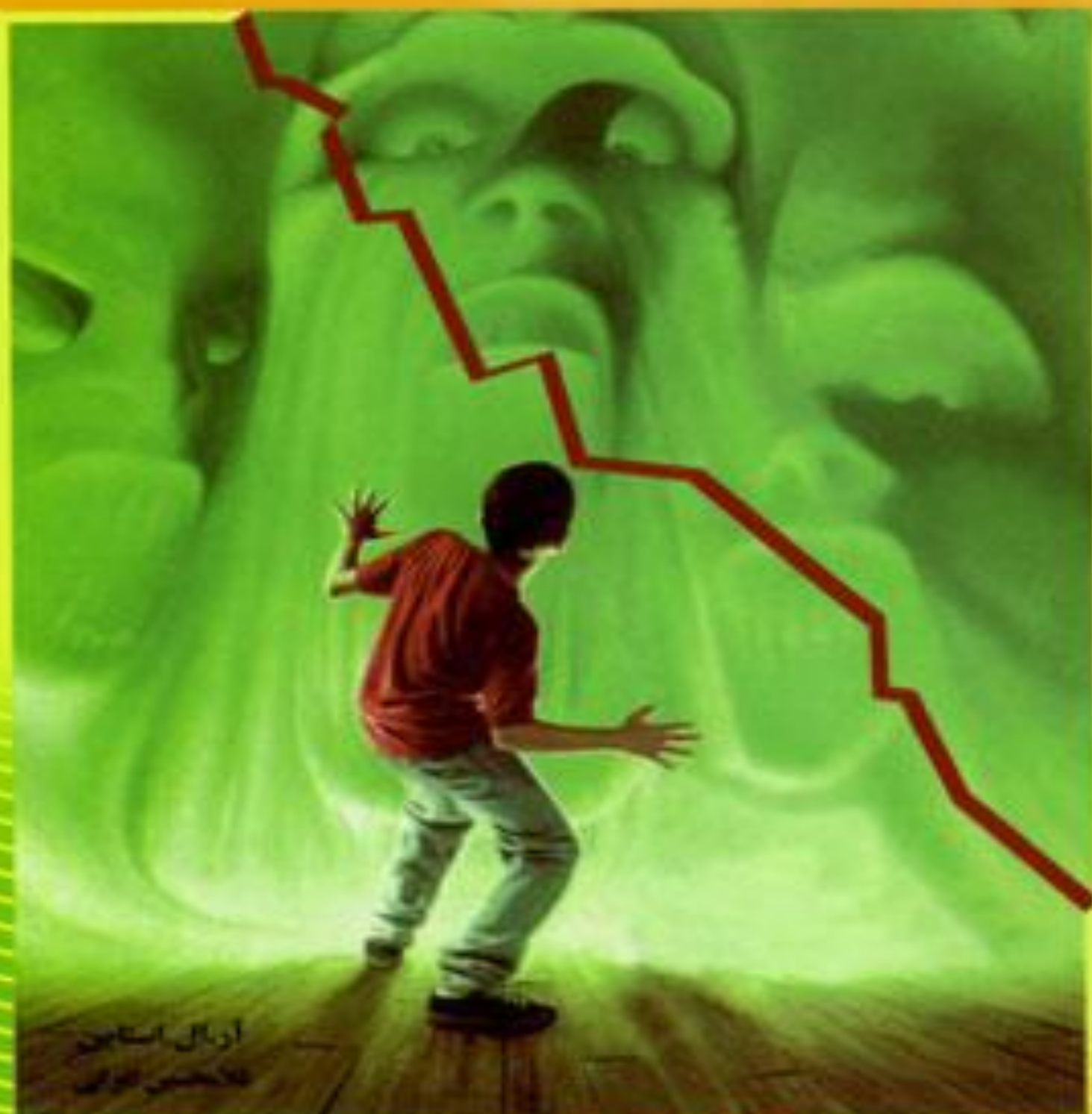


R.L. STINE

The Nightmare Room

تالار وحشت

جیغ



آرمال استاین
تألیف و تصویرگری

بین

آر،ال،استاین
ترجمه: غلامحسین اعرابی

تالار وحشت ۷

تایپیسٹ و صفحہ آرا: سکوت

این کتاب کاری از **العماق وحشت** می باشد

دستکاری و کپی آن به هر نحو خلاف اصول و قوانین می باشد

لذا پیگرد قانونی دارد

TARS15BLOGFA.COM

فوش آمدید ...

اسم من آرا، استاین است . امروز داستانی در مورد پسری برایتان تعریف می کنم که آرزو می کرد فانه اش درتسفير اروام باشد !

و اکنون این اوست که در گوشه ای کز کرده و شماره های یک دستگاه عجیب و کوچک به نام ،بیغ کش را می پرفاند . اسم او اسپنسر ترنر است و او این دستگاه را به تازگی از یک مغازه وسایل اروام و اشبام فریداری کرده است . آیا این دستگاه فواید توانست فریاد های اروام واقعی را دریافت کند ؟

اسپنسر با تمام وجود می فواید با یک روم یا شبیم صمیت کند . فقط یک مشکل وجود دارد : گاه بهتر این است که مزام یک شبیم مویه کش نشوید . فریاد های او ممکن است ناشی از این باشد که واقعاً فشمگین است ! اسپنسر، احتیاط کن ! شاید همان شبی را که مرادت بود به دست نیاوردی ! و یا اگر مواظب نباشی ، شاید فود را در پیچ و فم های نفس گیر **تالار ومشت** بیابی .

tars15.blogfa.com

چکیده

فیلی فوب ، بیغ بزئ .

هیچ کس صدايت را نخواهد شنيد . تو ديگر در دنياي امنی که می شنافتی نیستی .

گامی ومشتناک برداشته ای . . . قدم به تيره ترين گوشه های تفيل فود گذاشته ای .

تو در را به روی تالار ومشت گشوده ای .

tars15.blogfa.com

اعتقاد به ارواح و اشباح ؟

من در بیشتر عمر خود اعتقادی به آنها نداشتم . اما از زمستان گذشته به این طرف می فوادم اعتقاد داشته باشم . این آرزوی من است ، بزرگ ترین و مهم ترین آرزویم که تقریباً هر روز و هرشب به آن فکر می کنم . دلم می فوادم با یک شبم روبه رو شوم . می فوادم با یک شبم صحبت کنم . اسم این شبم یان است .

تمام جزئیات آن روز سرد یخ زده دسامبر گذشته را به یاد دارم . برف زیادی باریده بود که در اثر سرما ، لایه فشرکی روی آن را پوشانده بود که زیر پا قرقر قرقر صدا می کرد . فورشید در پایین افق بر فراز درفتان دیده می شد . انوار بی رمق نور فورشید برف را همچون صفحه ای نقره ای به درفشش واداشته بود . برف از شافه های درفتان کاج و صنوبر آویزان بود ؛ و لایه سفید رنگ ضمیمی روی پرچین ها را پوشانده بود .

یادم می آید هوای یخ زده گونه هایم را می سوزاند . ابرهای پف آلود و پاق و پله همچون آدم برفی در آسمان صاف شناور بود .

در مالی که اسکیت های خود را روی شانه انداخته بودیم به طرف دریاچه وِرمِن ، مدود یک فیابان بالاتر از فانه ما ، می رفتیم . این واقعاً یک دریاچه نیست؛ فقط یک برکه کوچک است . دوستم وانسا آنجا بود . ما همیشه به فاطر لباس برفی صورتی رنگش سربه سر او می گذاشتیم . رنگی بسیار بچه گانه بود . ولی وانسا اهمیتی نمی داد . می گفت که از گرک پره های واقعی قو درست شده و واقعاً گرم و راحت است .

هنوز هم موهای سرخ وانسا را که در زیر آفتاب کم رنگ می درفشید به یاد دارم ؛ و انعکاس برف در پشمان

سبزش را .

اسکات نیز با ما بود . اسکات صورت سرخ فپله ، با موهای شانه نکرده سیاهی که همچون کلاه فز سرش را پوشانده بود !

اسکات در آن فائۀ نیمه مفروبه قدیمی در همسایگی فائۀ ما زندگی می کند . او مشغول لاف زدن درباره ضبط سی دی دار جدیدش بود و مرتب لطیفه های بی مزه تعریف می کرد و با نوک کفش برف ها را به طرف ما می انداخت . همان اسکات همیشگی !

من از اسکات دعوت نکرده بودم همراهان بیاید . پندان از او فوشم نمی آمد . وانسا هم همین طور . او فیلی ورام و پررو است و همیشه در مال لاف زدن . و مهم تر ، همیشه دلش می فواهد دعوا راه بیندازد و در مورد هر چیز اممقانه ای که هیچ کس اهمیتی به آن نمی دهد ، شرط می بندد . به نظر من اسکات رادار فاصی دارد . و یا در غیر این صورت ، همه روز در مال جاسوسی کردن فائۀ ما است . چون هر بار که از فانه بیرون می روم او هم همراه من است ؛ دوان دوان و کاملاً آماده از فانه بیرون می زند و به ما می پیوندد.

در آن روز ، هر چهار نفرمان به سمت دریاچه می رفتیم . نفر چهارم کسی بز پسر عمویم نبود . عمویم چند روزی پیش ما می ماند و قصدشان این بود که برای تعطیلات کرسمس به فلوریدا بروند .

من از دیدن او فیلی فوشمال بودم . یان هم مثل من سیزده سالش بود . با و بودی که فیلی همدیگر را نمی دیدیم ، ولی همیشه باهم به فوبی کنار می آمدیم ، مثل دوبرادر بودیم .

بله ... من یک برادر واقعی هم دارم : نیک ... زورگو و قلمحاق .

نیک فقط سه سال بزرگتر از من است . ولی همیشه با من مثل مشره ای که می فواهد زیر پایش له کند رفتار می کند .

نیک می گوید در هر فائواده ، برادر بزرگتر رییس است و برادر کوچکتر برده او . شاید اممقانه به نظر رسد ،

اما نیک واً قعاً به این فلسفه اعتقاد دارد .

فانۀ ما یر است از ((اسپنسر ، برو از آشپزفانه برایم یه ساندویچ بیار .))یا((اسپنسر ، من می فوام برم بیرون؛

این تکالیف مدرسه منو تایپ و وارد کامپیوتر کن.)) ، ((اسپنسر ، یه نوشابه برام بیار . . .اسپنسر ، برو ببین

کی در میزنه . . . اسپنسر ، زود باش راه بیفت !)

نیک فیلی بزرگتر از من است ؛ و ورزش هم می کند . عضو تیم کشتی مدرسه است . لذا با تمام وجود سعی

دارم سر راهش قرار نگیرم .

و به همین دلیل است که دوست داشتم یان را برادر فودم بدانم .

و اکنون ، تقریباً هر روز ، راه رفتن همراه یان به طرف دریاچه را به یاد می آورم . چکمه هایش برف های یخ زده را

می شکست . و اسکیت هایی را برایش پیدا کرده بودم ، در همان حال که از شیب فیابان مارلو بالا می رفتیم ،

موالی ناف روی سینه اش بالا و پایین می رفت .

یان فیلی شکل فود من بود : موهای قهوه ای تیره ، پشمان قهوه ای ، پهرۀ بدی ، قد متوسط و تا مدودی لاغر

و استفوانی .

او دنیایی از انرژی بود . همیشه در حال بالا و پایین پریدن و یا ضرب گرفتن با انگشتانش بر روی هرپیزی که دم

دستش بود و به سر می برد . او متی یک دقیقه هم قادر نبود بی حرکت بایستد و یا بنشیند .

یادم می آید در حال عبور از کنار یک دیوار کوتاه سنگی در مقابل فانۀ فاکنرها بودیم . برف یخ زده ای روی

دیوار را پوشانده بود . وانسا ، اسکات و من در کنار دیوار راه می رفتیم .

اما یان با یک جهش روی دیوار پرید . بالانس دیوانه باری روی دیوار زدو شروع به سُر خوردن روی آن کرد . دست

هایش را دیوانه وار بالای سرش تکان می داد .

سرش داد زدیم که پایین بیاید . اما او فقط فنیدید . وقتی از روی دیوار پایین می افتاد ، همچنان می فنیدید .

فوشبفتانه با پشت روی برف های روی بوته های پایین دیوار افتاد .

بله فوشبفتانه .

اکنون که به آن روز فکر می کنم ، احساس غم سراسر وجودم را پر می کند . فکر می کنم آن تنها واقعۀ فوشبفتانه

ای بود که در آن روز اتفاق افتاد.

tars15.blogfa.com

یخ فاکستری متمایل به سفیدی که سطح دریاچه را پوشانده بود به یاد می آورم : صاف و درفشان . پد کلاغ با مشاهده ما قارقار کنان از روی یخ به هوا پریدند .

توده ای برف از روی شافه های بلند کام بر روی سطح یخ فرو ریفت . صدای تلپ ملایم آن را هنوز به یاد دارم . چه بسیار صداهای دیگری که از آن روزه یاد دارم! بعضی از آنها واقعاً و مشتتاک است. دلم می فواهد گوشه هایم را می گرفتم و برای همیشه آن صداها را مموی کردم .

با عجله کفش های اسکیتمان را پوشیدیم . اسکات اصرار داشت که همه ما دستکش هایمان را درآوریم و انگشتهایمان را روی تیغه های اسکیت جدید او بکشیم . می گفت : از جنس تیتانیوم است که باعث می شد از هر اسکیت دیگری سریع تر و محکم تر باشد.

یان در گره زدن بند اسکیتش مشکل داشت . اسکیت ها مال فودش نبودند . در واقع ، اسکیت هایی قدیمی نیک بود که دیگر نمی توانست آن را بپوشد . و به این دلیل هم کاملاً به پای یان نمی فورد . وانسا به او کمک کرد تا بند اسکیتش را ببندد و سپس ، فود وانسا اولین کسی بود که روی سطح دریاچه ظاهر شد .

وانسا اسکیت باز فوبی است ؛ مثل مرفه ای ها اسکیت می کند . اصولاً او طبیعتاً ورزشکار است . در مدرسه ، فوروارد تیم بسکتبال دفتران است و در تیم دو و میدانی هم عضو است .

ولی فودش می گوید علاقه پندانی به ورزش ندارد . ترمیم می دهد در استودیوی که والدینش در گاراژ منزلشان برای او ترتیب داده اند بماند و نقاشی کند . می فواهد روزی نقاش معروفی شود .

در حال تماشای یان بودم که لیزفوران بر روی سطح دریاچه پیش می رفت . پاهایش بدجوری می لرزیدند و هر بار که زمین می فورد و روی شکم فرود می آمد، با صدای بلند قهقهه سر می داد . فنده کنان گفت : ((بیین، اسپنسر

، این اسکیت ها به درد نمی فورن . اصلاً نمی تونم بندشونو محکم کنم .))

گفتم : ((تا حالا هیچ وقت روی یخ اسکیت کرده بودی؟))

دوباره فنديد: ((نه . . . راستشو بڼوايي ، نه !))

کلاه پشمی فود را تا روی ابروهایش پايين کشيد . لمظه ای بعد ، سر پا بود و با همان حالت افتان و فيزان به سمت وانسا اسکيت می کرد . وانسا دست يان را گرفت و به آهستگی او را روی يځ هدايت کرد .

لمظاتی بعد ، هر چهار نفرمان در مال اسکيت بوديم . من در مقابل باد دولا شده بودم و صورتم از سرما می سوفت . دست های دستکش دارم را روی زانو هايم می فشردم و در کنار وانسا و يان پيش می رفتم .

اکنون ديگر همه ما به راکتی اسکيت می کرديم . امساس فيلی فوجی داشتم . درياپه يځ زده در زیر پاهایمان فودنمایي می کرد . هوا سرد و لطيف بود . ابرهای سفيد و پاق و پله در پهنه آسمان بسيار زيبا بودند .

اسکات که در مال عقب عقب رفتن بود و به سرعت دور می زد و طبق معمول فودنمایي می کرد ، گفت : ((ما به یک موزیک افتياج داريم .))

هيچ یک از ما رادیویی با فود نياورده بود . بنا براین شروع به آواز فواندن کرديم . آوازهایی را که از رادیو شنیده و بلد بوديم می فوانديم و همراه آن اسکيت می کرديم . همراه آن اسکيت می کرديم . همزمان با آواز فواندن ، می فنديديم و فوش بوديم .

مشکل از کجا شروع شد ؟

مدس می زنم همه پيز زمانی آغاز شد که اسکات کلاه پشمی يان را از روی سرش قاپيد . کلاه را به طرف من پرت کرد و گفت : ((فرس وسط !))

من نتوانستم کلاه را در هوا بگيرم و کلاه روی يځ افتاد . يان و من هر دو به سمت آن يورش برديم . ولی من زودتر به آن رسيدم و آن را به طرف وانسا انداختم .

يان که صورتش از سرما سرخ شده بود فریاد زد : ((هی . . . زود باشيد بديدش به من !)) موی تيره اش تَر بود و به پيشانيش پسيپيده بود .

يان برای گرفتن کلاه هجوم آورد . وانسا در حالی که می فنديد ، کلاه را جلو او در هوا گرفت و سپس آن را به طرف اسکات پرت کرد . اسکات به هوا پريد تا آن را بگيرد و نزديک بود زمين بفورد . کلاه درست جلوی پای يان روی سطح يځ زده درياپه افتاد .

کلاه را برداشت و اسکیت کنان از ما دور شد . گفت : ((اصلاً فنده دار نبود!)) و همچنان که به جلو فم شده بود ، با سرعت از ما دور شد .

کلاه سیاه را همچنان در دست داشت که ناگهان یخ دریاچه شروع به شکافتن کرد . صدای بلند و طولانی ترک خوردن یخ به گوش رسید ؛ یکی از آن صداهایی که هرگز در عمرم فراموش نفواهم کرد . با پشمان از مدقه در آمده شکستن یخ زیر اسکیت های یان را تماشا می کردم . متی فرصت نکردم فریاد بزنم . در یک چشم به هم زدن ، قطعه بزرگی از یخ را دیدم که به هوا بلند شد و سپس ، پشمان ومشت زده یان را دیدم ؛ و دست های او را که به هوا پرتاب شد . مقداری آب یخ زده به بالا آمد و روی سطح یخ ریفت و صدای شکستن توده دیگری از یخ در فضا پیچید . یان شروع به پایین رفتن کرد .

همه چیز در یک چشم برهم زدن و چنان سریع اتفاق افتاد که باور کردنی نبود . لحظه ای پاهایش را دیدم که در سوراخی در میان یخ از نظر ناپدید شد . مقداری دیگر آب به هوا برفاست . دست های او هم از نظر ناپدید شدند ؛ دست هایی که مذبذبه سعى داشتند سطح لیز یخ را بگیرند . کلاه پشمنی سیاهش همچون جانوری کوچک در لبه شکاف یخ دیده می شد . اما یان رفته بود .

((... نه !!)) آیا این صدای من بود که چنین فریاد کشید ؟
اصلاً یاد نمی آید که بیغ زده باشم و اصلاً یاد نمی آید که از جایم حرکت کرده باشم .
اما در یک لحظه ، فود را در کنار شکاف یخ دیدم که دیوانه وار به طرف آن رفته بودم تا پسرعمری عزیزم را نجات دهم .

و سپس روی زانو نشسته و به داخل شکاف دولا شده بودم و به درون آب تیره و یخ زده نگاه می کردم و مرتب اسم او را فریاد می کشیدم : ((یان ! یان ! یان !))

وقتی دستش ظاهر شد ، همچنان فریاد می کشیدم . دستش همچون ماهی کوچکی در تیرگی آب تکان می خورد

و من با تمام توان آن را پسییدم .

دستش سردِ سرد بود.

((یان ! یان ! یان !))

در حالی که روی شکم دراز کشیده بودم ، دست یان را در دست داشتم و با تمام نیرو و توان آن را می کشیدم.

اما دست او سرد و لیز بود .

((یان ! یان ! یان !))

من توانسته بودم دست او را بگیرم ؛ و آن را به شدت به طرف فودم کشیدم .

((یان ... سرت کو؟ سرت رو بیاار بالا ! یان ... فواش می کنم !))

دستش آهسته آهسته از میان دست من سُر خورد .

به طرف مچش پنگ اندافتم و آن را با هر دو دست پسییدم .

((یان ... من ... نمی تونم نگهش دارم ! من ...))

صدای ترک خوردن یخ دوباره شنیده شد و من حرکت یخ در زیر تنه فود را احساس کردم .

یک تکه یخ بزرگ در مقابل من به هوا بلند شد و سپس یخ زیر من به طرف پایین رفت .

فریادی از وحشت از اعماق وجودم بیرون آمد .

با تمام وجود تلاش کردم دست او را رها نکنم . ولی دست یان رها شد . چنان آرام و سبک به دافل آب برگشت

که کوچک ترین موجی به وجود نیامد .

و سپس فود را در حال سقوط یافتم . با سر به درون آب تیره و یخ زده افتادم .

و آفرین پیزی را که دیدم کلاه پشمی سیاه بود که همچنان روی لبه یخ ، همچون بچه گربه ای کوچک ، نشسته

بود . کلاه سیاه یان بایش امن بود .

و سپس در آب فرو رفتم ... پایین و پایین تر به درون تاریکی فرو رفتم .

بقیة ماجرا را به یاد نمی‌آورم . همه چیز برایم مبهم و گنگ است .

بیرون کشیده شدنم از دافل آب را به یاد نمی‌آورم . جمعیتی را که سراسیمه از فانه های اطراف دریاچه آمده بودند یادم نمی‌آید . چیزی از آمدن پلیس ، مأمورین آتش نشانی ، دوستانم که ومشت زده گریه می کردند ، فانواده ام که سراسیمه بدون کت و کلاه از میان برف ها به آن طرف می دویدند . . . هیچ کدام را به فاطر نمی‌آورم .

وقتی صمیم و سالم در آغوش فانه قرار گرفتم ، ما برای نجاتم را برایم گفتند . اما من هیچ یک از آن وقایع را به فاطر نمی‌آورم .

وسپس تماس آب سرد و سوزنده آب و تیرگی عمیق و وهم آوری را که اطرافم را فرا می گرفت و مرا بیشتر و بیشتر به پایین می کشاند . . .

این تمام چیزی است که به یاد می‌آورم .

من به فانه آمدم . . . اما یان برنگشت .

و از آن روز غم انگیز زمستان تا کنون ، هرگز به آن دریاچه برنگشتم . من نمی‌توانم به آنجا بروم .

دوستانم همچنان در تابستان برای شنا به آنجا می روند و اکنون زمستان شده است ، سطح پوشیده از یخ آن مملو از اسکیت بازان پیر و جوان است .

من از پنجره اتاق فوابع می‌توانم دریاچه را ببینم . بعضی شب ها پشت پنجره می ایستم . به دریاچه ، که زیر نور مهتاب حالت وهم انگیزی دارد ، فیره می شوم .

و احساس غم سراسر وجودم را پر می کند _ تا جایی که ناچار می شوم رویم را برگردانم و پرده اتاقم را بکشم .

من دیگر هرگز به آنجا نفواهم رفت . . . هرگز .

از آن روز غم انگیز تا کنون ، با تمام وجود دلم می فواسته به روم و شیم ایمان بیاورم .

از صمیم قلب می فواسته ام که اشبام و اروام واقعی باشند . همواره می فواسته ام با یک شبم تماس بگیرم .
می فواسته ام با یک روم صحبت کنم .

می فواهم روم یا شبم یان را پیدا کنم . با تمام وجود دلم می فواهد شبم پسرعمویم را پیدا کنم .
چون می فواهم بداند که من همچنان هنوز هر روز به او فکر می کنم . و می فواهم بداند که من تمام تلاشم را
برای نجات او صرف کردم .

آیا او می داند که من تلاشم را کرده ام ؟ آیا می داند که من زندگی فوادم را برای نجات او به فطر اندافتم ؟
آیا مرا فواهد بفشید که نتوانستم او را از آب بیرون بکشم ؟

تمام سال گذشته را سعی کردم او را پیدا کنم .

ازاین موضوع مرفی به والدینم نروده ام چون نمی فواهم نگرانِ مال من شوند .

در مضور آنها وانمود می کنم که همه چیز فوب و مرتب است ؛ ولی در واقع ، با تمام وجودم می فواهم که
پسر عمویم را پیدا کنم .

و اکنون دستگاه کوچکی پیدا کرده ام که ممکن است در این کار کمکم کند . اسم آن ((روم یاب)) است و من آن را
از فروشگاه اینترنتی سفارش دادم .

این دستگاه جعبه ای است فا کستری که یک دکمه و چند چراغ روی آن نصب است . فیلی شبیه مودم تلفن است .
فیلی طول کشید تا توانستم آن را به کامپیوتر وصل کنم . کابل اتصال آن درست جا نمی افتاد . ولی بالاخره
توانستم . و چراغ سبز روی جعبه شروع به چشم زدن کرد .

مقابل کامپیوتر نشستم و شروع به تایپ کدهایی که در دفترچه راهنما ارائه شده بود کردم .
((اسپنسر ، فکر نمی کنم این وسیله به درد بخوره . تو نباید پولتو برای فرید ات و اشغال های به درد نفورهدر
بدی.))

وانسا بود که از بالای سرم به صفحه کامپیوتر فیره شده بود . پس از گفتن این مرف ها اهی کشید . من در مالی که
چهار پشمی صفحه نمایش کامپیوتر را نگاه می کردم ، به تایپ کدها ادامه دادم .

((ولی من اینو از انبار ارواح سفارش دادم . میگن این همون دستگاهیه که در فیلم ((جویندگان ارواح)) استفاده شده .
(

وانسا معترضانه گفت : ((ولی اون فقط یه فیلمه ! واقعی که نیست ! همه این چیزهایی که می بینی افکت های ویژه هستن .))

گفتم : ((میدونم . ولی اگه ...))

وانسا پشتی صندلی مرا گرفت و پرفاند ، طوری که رو در روی او قرار گرفتم . گفت : ((اسپنسر ، تو باید دست از این بچه بازیها برداری . میدونی تا حالا یقدر پول صرف این دستگاه های اممقانه روم یاب کردی ؟ هر وقت که یکی از این چیزارو می فری امیدوار تری می کنه و اون وقت هر بار دوباره ناامید می شی .))

با ناراحتی گفتم : ((میدونم ... میدونم ... ولی از کجا معلوم که یکیشون کار نکنه ؟

پرفیدم و دوباره رو به کامپیوتر قرار گرفتم . چراغ های سبز و قرمز روی روم یاب اکنون دیوانه وار در مال پشمک زدن بودند . سطح مانیتور را رنگ زرد درفشانی پوشانده بود و سپس سیاه شد . دوباره زرد و دوباره سیاه شد .
نومیدانه در دل دعا می کردم . و التماس می کردم .

یالا ... کار کن دیگه ! فواهش می کنم کار کن !

پراغ ها دیوانه وار پشمک می زدند .

وانسا دوباره اهی کشید و گفت : ((این واقعاً اممقانه س ، اسپنسر ، تو داری وقتتو هدر میدی ! فودتم میدونی!))
به مانیتور اشاره کردم و گفتم : ((به صفحه نگاه کن ... نگاه کن ! یه چیزی داره اتفاق می افته ...)) و تا آنجا که
می تونستم به طرف مانیتور دولا شدم .

((اسپنسر ! ... هی ، اِشغال !))

فریاد نیک مرا به هوا پراند . اِشغال . این اسمی است که او وقتی می فواهد مهربان باشد مرا با آن صدا می زند .
نیک از اتاقش از آن طرف راهرو صدا زد: ((هی ، اِشغال ! بدو طبقه پایین و یه ظرف غله با شیر برای من درست
کن.))

جواب دادم : ((من ... فعلاً سرم شلوغه !))

نیک فریاد زد : ((شیر فیلی بریز ! من دوست دارم کمی فشک باشه ، شکر فیلی بریز.))

وانسا در مالی که قیافه منزمیری به فود گرفته بود گفت : ((پرا اون نمی تونه فودش غذا بیاره.))

من زیر لب جواب دادم : ((چون مجبور نیست . اون منو داره.))

نیک دوباره داد کشید و گفت : ((عجله کن اِشغال !))

من در مالی که به سایه هایی که روی مانیتور شکل می گرفتند فیره شده بودم ، فریاد زدم: ((پند دقیقه صبر کن!))

نیک داد زد : ((هی ... دوست داری دماغت کدوم سکتی باشه ، پایین یا بالا ؟ چون من قصد دارم همین الان برات

درستش کنم !))

در مالی که از جا می‌جستم گفتم : ((فیلی فوب ! فیلی فوب !))

می‌دانستم که نیک شوفی نمی‌کند . او بدش نمی‌آمد که اجزاء صورت مرا با به جا کند و گوشم را در جایی که دماغم باید باشد بکارد .

به وانسا گفتم : ((مواست به صفحه باشه .)) و سپس به طبقه پایین و آشپز خانه دویدم و یک ظرف غله برای برادر مهربانم درست کردم . سه قاشق پای فوری شکر روی آن پاشیدم و فقط مقدار کمی شیر روی آن ریختم .

سپس نفس زنان به طبقه بالا و اتاق او دویدم . نیک به شکم روی تفتش فوایدده بود و یک مجله ورزشی را ورق می‌زد . غری زد و کاسه را از دستم گرفت . هیچ کلامی از تشکر جاری نشد . . . او هیچ وقت از من تشکر نمی‌کند .

با اقم گفتم : ((حالا از اتاق من برو بیرون . چند دفعه باید بهت بگم پاتو توی اتاق من نذار ؟))

با لونی کنایه آمیز گفتم : ((قابلی نداشت !))

شتابان به اتاقم دویدم و در را پشت سرم به هم کویدم . از وانسا پرسیدم : ((اتفاقی نیفتاد ؟)) سپس او را از پشت میز کنار زدم .

وانسا گفت : ((اسپنسر ، اینا همه تقلبی هستن . این فقط رنگ های عمیقی روی صفحه درست می‌کنه و پراغ ها پشمک می‌زنن . هیچ کار دیگه ای نمی‌کنه . این نمی‌تونه روم پیدا کنه .))

گفتم : ((فوب . . . پس بذار یه چیز دیگه ای رو امتحان کنم . . .)) و دفترچه راهنما را باز کردم و یک مجموعه گد دیگر را پیدا کردم . در همان حال که کد را وارد می‌کردم ، جعبه کوچک فاکستری شروع به زمزمه کرد . پراغ ها دیوانه وار پشمک می‌زدند .

وانسا غرید : ((دست بردار ! . . . این دستگاه هم مثل بقیه قلابیه . فقط پولتو دور ریفتی .))

مصرانه گفتم : ((نه . . . صبر کن . روی جعبه نوشته که تضمین شده س . یه فورده صبر کن ، باید موصله داشته باشی . یه چیزی داره اتفاق می‌افته .))

زمزمهٔ وجبه بیشتر شد .

پراغ زردی شروع به پشمک زدن کرد .

صفحهٔ مانیتور کامپیوتر هم شروع به پشمک زدن کرد .

از پشت سر صدا تقه ای را شنیدم .

و سپس صدای قژقژ ...

رو به وانسا کردم ... و پیزی پشت سر او نظرم را جلب کرد . زیر لب گفتم : ((ببین ...)) .

او هم نگاهش را به طرف در بر گرداند و هر دوی ما به در اتاق فواب فیره شده بودیم .

در ، آرام آرام باز می شد .

زیر لب گفتم : ((میدونستم ... میدونستم کار می کنه ... مطمئن بودم .))

در مالی که نفسم را در سینه مبس کرده بودم ، در را نگاه می کردم که آرام آرام در سکوت باز می شد .

با صدایی که از ترس گره فورده بود گفتم : ((کی ... کی اونجاس ؟))

صدایی جواب داد : ((من هستم .))

اسکات قدم به دافل نهاد . وقتی پهره های ومشتزده ما را دید گفت : ((هی ... پی شده ؟))

وانسا زیر فنده زد . گفت : ((اسپنسر فکر کرد تو یه روم هستی .))

اسکات شکلی در آورد و گفت : ((آره ، پرا که نه !))

سپس به طرف کامپیوتر آمد و روم یاب را برداشت . ((این پیه ؟ بازی جدیده ؟ چه بازی هایی داره ؟))

آن را از دستم قاپیدم و گفتم : ((بازی نیس .))

وانسا گفت : ((این یه روم یاب دیگه س . ولی کار نمی کنه .))

اسکات روی تفتفواب من ولو شد . بالشم را برداشت و آن را میان دست هایش مچاله کرد . سپس در همان حال که رو به مانیتور فواییده بود ، شروع به بالا و پریدن کرد .

((اسپنسر ، تو پرا وقتتو هدر میدی ؟ من که بارها گفتم ... فونه ما پرا از رومه! سرتا سر فونه پرا از اشبام مفتلفه .))

با نارامتی گفتم : ((آره اسکات ... فواهش می کنم لطفاً دوباره اون اراپیف رو شروع نکن !))

اسکات در اعتراض گفت : ((ولی راست میگم !))

پس از آنکه من به اروام و اشبام علاقه مند شدم ، اسکات شروع کرد به لاف زدن درباره اینکه فانه آنها محل رفت و

آمد ازوام است . او هر بار داستان جدیدی در مورد اینکه چگونه یک روم سراسر شب او را بیدار نگه داشته است به

مدرسه می آمد ؛ و یا گاه می گفت شبی را در زیر زمین یا در اتاق زیر شیروانی مشاهده کرده است .

معدودی از بچه ها مرف های او را با و ر کردند . اما من می دانستم که همه را دروغ می گوید .

می دانستم چرا این کار را می کند . او می خواست توجه دیگران را به خود جلب کند . او همیشه می خواست و مایا را بود ((اولین)) باشد ؛ اولین کسی که چنین کرده و اولین کسی که چنان کرده !

و اکنون می خواست مطمئن شود که اولین کسی است که یک روم را دیده است .

در واقع ، این کار او تا مدودی غم انگیز بود .

اصلاً چرا لازم داشت محور توجه دیگران باشد ؟ چرا احساس می کرد باید دروغ بگوید و لاف بزند و داستان هایی سر هم بیافد تا بچه ها دوستش داشته باشند ؟

در حالی که از روی رفتن فوای من پایین پرید ، گفت : ((بیاید اینجا ...)) بالش مرا به طرف دیوار پرت کرد و سپس مرا از روی صندلی بیرون کشید و به طرف پنجره اتاق فوایم برد .

پانه مرا گرفت و سرم را به طرف فانه فودشان گرداند و گفت : ((به سری هم به فونه ما بزن . اون پنجره های زیر شیروونی رو ببین که تاریکه ! کاملاً شبیه به فونه اروامه ، غیر از اینه ؟))

سرم را از دستش بیرون آوردم و در حالی که سعی داشتم دستش را پس بزنم گفتم : ((نه . فقط شبیه به فونه قدیمیه . فقط به این دلیل که قدیمیه و به کمی درب و داغون ، معنیش این نیست که اروام توش لونه کرده باشن .))

اسکات غرید . همچنان پانه مرا گرفته بود . با پافشاری گفت : ((به نگاه بهش بنداز ... دروغ نمیگم . من چند بار اشبامی رو توش دیدم ... هرشب صداهاشونو می شنوم که در اتاق زیر شیروونی بالا و پایین میرن .))

آهی کشیدم و گفتم : ((کم پافان بگو !))

وانسا نیز گفت : ((آره راسته می که ، این قدر اراجیف سر هم نیاف !))

اسکات نمی دانست که این مسأله برای من پقدر جدی است . من واقعاً تحمل شنیدن داستان های مسفره او را نداشتم . تصمیم گرفتم که یک بار و برای همیشه به این داستان های او در مورد ارواح و اشباح فاطمه دهم .

گفتم : ((فیلی فُب . نشونمون بده . اشباح و ارواح فوتت رو بهمون نشون بده . . . همین الآن .))

tars15.blogfa.com

گونه های اسکات صورتی رنگ شد . در مالی که نگاهش را به زمین دوفته بود ، من و من کنان گفت : ((اه ... والا که نمی تونم))

امrane گفتم : ((چرا که نه ؟))

جواب داد : ((آفه گروه کتابفونی مامانم اونجا مشغولن ... من اجازه ندارم مزاحمشون بشم ...)) دست هایش را در جیب های شلوارش پیاند و افزود : ((... فردا بطوره ؟))

رو به وانسا کردم و گفتم : ((فردا فوبه ؟))

وانسا با سر تأکید کرد و گفت : ((فکر می کنم فوب باشه . ولی مطمئنم که داریم وقتمونو هدر میدیم . تو که میدونی هیچ روم یا شبمی توی فونه شون نداره . همه چیزو از فودش درآورده .))

اسکات مصرانه گفت : ((اصلاً اینطور نیس ... من بهتون ثابت می کنم . همین فردا ، بعد از مدرسه ، بهتون ثابت می کنم)) و شتابان از در بیرون رفت .

بعبه فاکستری وزوز کرد . رویم را از پنجره برگرداندم و شتابان به سمت کامپیوتر رفتم . صفحه مانیتور سیاه بود . فبری از چراغ های قرمز و سبز نبود .

وانسا گفت : ((من که باورم نمی شه که تو یه همچو چیز مسفره ای رو فریده باشی ! این فقط یه اسباب بازیه ! یه اسباب بازی و بس !))

شانه ام را بالا انداختم و گفتم : ((به هر حال ! ...))

روز بعد ، در تمام طول مدرسه در مورد اشبام فائۀ اسکات فکر می کردم . می دانستم که او به هیچ وجه نخواهد توانست اشبامی را نشان دهد . فقط در میرت بودم که می فواید چه بهانه ای بیاورد .

وانسا و من لحظاتی بعد از ساعت سه و نیم به فائۀ او رسیدیم . در پشتی فانه را باز کرد و ما وارد آشپزخانه شدیم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ((هوم ... چه بوی فویی میده اینجا .))

اسکات گفت : ((مامان داره یه مرغ بریون می کنه .))

وانسا پرسید : ((ببینم ، اشبام از دست پفت مامانت فوششون میاد ؟))

وانسا این حرف را به مسفره زده بود ، ولی اسکات فیلی جدی جواب داد : ((من تا حالا ندیدم که اونا پیزی بفورن . بعضی وقتا پیزهایی رو با به با می کنن ... بشقاب ها و وسایلی با به با می شن ، که ما اونا رو توی قفسه های دیگه ای پیدا می کنیم ... ولی تا حالا هیچ وقت ندیدم غذا گم بشه .))

به دقت به صورت اسکات فیره شده بودم . آیا او واقعاً جدی می گفت ؟

به این نتیجه رسیدم که فیر . اسکات برای اینکه کانون توبه دیگران باشد ، ماضر است هر کاری بکند .

و سپس صدای مویه ای را شنیدم . مویه ای بلند و ترسناک .

زوزه ای اروام گونه بود . از فاصله ای بسیار نزدیک ... فیلی فیلی نزدیک ...

با فوردم و رو به وانسا کردم . او نیز آن را شنیده بود .

پشمانم اطراف اتاق را کاوید و دوباره آن صدا را شنیدم .

صدای مذبومانه ؛ و به دنبال آن ، صدای وهمناک فراشیده شدن پیزی به پشت در ! صدا ، مویه یک روم بود .

سپس زوزه ناله مانند دیگری در فضای آشپزخانه پیچید و به دنبال آن ، صدای فراشیده شدن های دیگر شنیده شد .
مادر اسکات از اتاق پذیرایی فریاد زد : ((اسکات ، درو باز کن گربه بیاد تو ! اون دوباره بیرون جا مونده . صداشو نمی شنوی .

اسکات گفت : ((چشم مامان . همین الان میارمش تو ..)) و در حالی که به سمت در می دوید ، زیر لب غر زد : ((گربه مسفره !))
نفس عمیقی کشیدم.

وانسا فنیدید : ((فکر کردی صدای روم شنیدی ؟))

به دروغ گفتم : ((نه ... البته که نه . میدونستم که صدای یه گربه س.))

داغ شدن صورتم را لمس کردم . من هر بار که دروغ بگویم رنگم سرخ می شود . کمی حالت عصبی پیدا کرده بودم .
راستی چرا ناگهان فکر کرده بودم که اسکات واقعاً در فانه اشبامی دارد ؟
فکر می کنم دلیلش این بود که من با تمام وجود دلم می خواست باور کنم .

ماتیلدا ، گربه سیاه اسکات ، دوان دوان از جلوی ما گذشت و به طرف ظرف آبش شتافت . لحظه ای بعد ، اسکات در چهارپوب در آشپزخانه ظاهر شد . ((فوب بریم ... ما که نمی فوایم اشبام رو منتظر بذاریم .))

به دنبال او از سالن گذشتیم و به راه پله رسیدیم . راهروی بلند و باریکی بود که دیوارهایش با کاغذ دیواری فاکستری رنگ پوشانده شده بود و چراغ های روی دیوارها به شکل شمع بودند .

مادر اسکات از اتاق پذیرایی فریاد زد : ((اسکات ... کی اونجاس ؟))

اسکات در جواب مادرش گفت : ((اسپنسر و وانسا ...)) و سپس با صدایی بم که ظاهراً قرار بود ترسناک باشد افزود : ((اونا اومدن فونۀ اشبام زده رو ببینن !))

مادرش گفت : ((پی ؟ فونه پی ؟))

اسکات زیر لب به ما گفت : ((مامان سعی داره وجود اشبام رو مفی نگه داره . اون نمی فواد کسی از این موضوع فبردار بشه .))

من و من کنان گفتیم : ((آره ... درسته .))

پله های پوبی قدیمی زیر پای ما به قژقژ و ناله افتاده بود . همچنان که من و وانسا به دنبال اسکات از پله ها بالا می رفتیم ، اسکات گفت : ((بعضی وقتا ، افرائ شب ، صدای پاهایی رو که از این پله ها بالا و پایین میرن می شنوم . ولی وقتی پراغا رو روشن می کنم هیچی دیده نمی شه.))

وانسا سرش را تکان داد و زیر لب گفت : ((عجب فوب سر هم می بافه ! واقعاً بی نظیره ! پیزی نمونده که منم باور کنم !))

زیر لب جواب دادم : ((ولی من که نه .))

در راهروی طبقۀ بالا ، زیر یک دریچه در سقف متوقف شدیم . اسکات طنابی را که از در آویزان بود گرفت .

گفت : ((این در به اتاق زیر شیروونی میره . من فکر می کنم این همون جاییه که اشبام قبل از تاریکی توش به سر می برن .))

طناب را کشید . در با صدای پندش آوری به طرف پایین حرکت کرد . سمت دیگر در ، تعدادی پله پوبی نصب شده بود . اسکات گفت : ((مواظب باشید . بعضی از این پله ها پوسیده هستن .))

من به آهستگی شروع به بالا رفتن از پله ها کردم . . . یکی یکی . پله ها لیز بودند و نرده ای هم نبود که بتوان دست را به آن گرفت . در نیمه راه ، برگشتم و رو به اسکات گفتم : ((یعنی تو می فوای بگی که ما این بالا اشیایی فواهیم دید ؟))

اسکات با مالتی بدی سرش را به نشانه تأکید تکان داد و گفت : ((اره .اوناً اصلاً فجالتی نیستن . از ما هم ترسی ندارن . اوناً اهمیتی نمیدن که ما ببینیمشون یا نه .))

بقیه راه را طی کردم و در بالای پله ها منتظر وانسا و اسکات شدم تا به من پیوندند . اتاق زیر شیروانی دراز بود و سقفی کوتاه داشت . یک اتاق بزرگ به شکل L که به سمت راست انما می یافت .

فقط یک پنجره داشت که لایه ضفیمی از غبار شیشه آن را پوشانده بود .

نور نارنجی رنگ آفتاب از ورای لایه غبار به درون نفوذ می کرد ، اما فقط قسمت کوچکی از آن را روشن کرده بود . بقیه اتاق زیر شیروانی در تاریکی قرار داشت .

پند بار پلک زدم و منتظر ماندم تا پشمایم به نور عجیب آنجا عادت کند . اتاق انباشته بود از کارت ها و توده های مجلات ، کتاب ها و اثاثیه قدیمی . صندلی و کاناپه هایی را دیدم که همچون اشباح هالووین رویشان کشیده شده بود .

از یک بارفتی قدیمی تار عنکبوت آویزان بود . توده ای عکس های قاب شده به دیوار رو به رو تکیه داشت . عکس ها تیره و کاغذ آنها زرد و ترک خورده بود .

در یکی از عکس ها ، پسری با قیافه عجیب و کلاه سیاه به نظر می رسید به ما فیره شده است . اطراف پشمان غمگینش را ملقه های سیاه پوشانده بود . صورتش همچون هلو به دو نیم شد بود و بیشتر شبیه میمون بود تا آدم .

وانسا به شوفی به اسکات گفت : ((این عکس بچی هاته .))

اسکات انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت : ((هیس . . . دلت می فواد شبم ببینی یا نه ؟))

ما از قسمت روشن وارد قسمت تاریک اتاق شدیم . کفش هایم روی لایه ضمیمه غبار کف اتاق سُر می خورد . پایم به یک میز کوچک گرفت و نزدیک بود زمین بفرورم ، اما توانستم جلوی سقوطم را بگیرم .

از پیچ گذشتیم . چهار پشیمی اطراف اتاق را نگاه می کردم تا شاید در تاریکی چیزی ببینم . این بخش کاملاً تاریک بود .

اسکات نفی را که یک چراغ وصل بود کشید و لامپ کوچکی آویخته از سقف روشن شد .

در تاریک و روشن نور چراغ ، یک صندلی ننوئی را دیدم که یک دسته آن هم شکسته بود . یک ساعت چوبی در کنار صندلی قرار داشت و توده ای از ظروف ...

و سپس .. وانسا و من ، همزمان او را دیدیم ! زنی پیر با چهره ای بی رنگ ... صورتش ، همچون اشباح ، عاری از هر نوع رنگ بود . در مقابل دیوار رو به رو که پوشیده از پرده بود ایستاده بود . لباس های قدیمیش (نگ و رو رفته بودند ... و بی رنگ . هیچ رنگی در سراپای او به چشم نمی خورد .

دهانم باز ماند . صدای ضعیفی از گلویم فارغ شد .

وانسا بازوی مرا پسید و زیر لب گفت : ((اسکات دروغ نمی گفت !))

آب دهانم را قورت دادم . آیا آنچه بلویم بود و افعاً یک روم بود ؟

پیرزن با پشمان شیشه ای فود به ما زل زده بود . به نظر می رسید نگاهش به فاصله ای دور دوفته شده است ،
پنانکه گویی دنبال کس دیگری می گردد .

بی حرکت ایستاده بود . پیراهن رنگ و رو رفته اش پرک و لکه دار بود . یک کلاه قهوه ای رنگ و رو رفته
موهایش را پوشانده بود . دست هایش در بین های کهنه دامن بلند قدیمیش پنهان بود .

زیر لب گفتم : ((... اصلاً باورم نمی شه !)) و متوجه شدم که دارم می لرزم .

اسکات دستش را به طرف کلید برق برد و نجوا کنان گفت : ((بیایید مزاممش نشیم .))

وانسا گفت : ((نه ، صبر کن ...)) و پند قدم به جلو برداشت .

اسکات بازوی وانسا را گرفت و گفت : ((نه ، نرو !)) بلوتر نرو . ممکنه فطر ناک باشه .))

وانسا بازویش را از دست او بیرون کشید و به طرف شبم رفت .

اسکات داد زد : ((نرو !))

اما دیر شده بود . وانسا به شبم رسید و سر او را کشید و کند .

با صدای لرزان گفتم : ((چی ؟ یه مجسمه بود ؟))

وانسا فنیدید و گفت : ((اسپنسر ، انتظار نداشتم که این همه طول بکشه تا بفهمی . من به محض اینکه اونو دیدم

فهمیدم یه مجسمه فیاطیه !))

اسکات فنیدید و گفت : ((اسپنسر ، فوب فالتو گرفتم . باید پهره فودتو می دیدی !))

سر پوچی را از وانسا گرفت و دوباره روی تنه مجسمه قرار داد. ((در واقع ، این یه مجسمه فیاطی قدیمیه که پدر و مادرم وقتی به این فونه آمدیم همین جا پیداش کردن . کسایی که قبلاً اینجا زندگی می کردن از اون به عنوان مدل لباس استفاده می کردن . سرشو پدرم سال پیش درست کرد.))

دوباره با انگشت به طرف من اشاره کرد و با صدای بلند فندید. ((ترسو !))

نفس عمیقی کشیدم . احساس بدی داشتم . چه چیزی می توانست بدتر از این باشد که از این اسکات مسفره رودست فورده باشم ؟

می دانستم که فردا همه مدرسه این ماورا را فوهند شنید و مسفره ام فواهد کرد .

یک جعبه مقوایی را که روی زمین بود با عصبانیت و با لگد به گوشه ای پرتاب کردم و به طرف پله ها رفتم . دوان دوان از فانه او بیرون زدم و به طرف فانه فودمان رفتم . از شدت عصبانیت دست هایم مشت شده بودند . دلم می فواست بر گردم و یک مشت بانانه توی سورت اسکات بکوبم تا فودش هم به یک شبم تبدیل شود .

از پنین احساسی بیزار بودم . ولی از طرفی می دانستم که همه این مسایل به فاطر این بود که من واقعاً نیاز داشتم باور کنم . من پنان در فکر تماس با یان بودم که متی ارامیف اسکات را هم باور کردم !

وانسا دوان دوان از پشت سر به من رسید . بازویم را گرفت و در چهار پوب در آشپزخانه متوقفم کرد . ((گوش کن اسپنسر ، نارامت نباش . فقط اینکه تو باید هر چه زود تر این ماورای روم و شبم بازی رو از سرت بیرون کنی . فراموشش کن.))

وقتی رویم را به طرف او گرداندم ، ناگهان احساس کردم دلم می فواهد گریه کنم . زیر لب گفتم : ((ولی... اصلاً فکر نمی کنم که بتونم.))

و آن شب فکر می کنم شبم یان را دیدم .

بعد از شام ، با دستگاه روم یاب ور می رفتم که نیک سراسیمه وارد اتاقم شد . انتهای یک شکلات بزرگ را در دهانش پیاند و لفاف آن را کف اتاقم انداخت . در مالی که با سر و صدا آن را می جوید و شکلات از گوشه های دهانش بر روی پانه اش روان بود پرسید : ((اون دیگه چیه ؟))

زیر لبی گفتم : ((هیچی .)) اصلاً موصله ی دعوا کردن با او را نداشتم .

نیک فنیدید و گفت : ((بینم ، نکنه یکی از اون دستگاه های مسفره روم یابه ...)) تکه ای شکلات به دندانهای پسبیده بود . دوباره فنیدید و افزود : ((اسپنسر ، میدونی تو چی هستی ؟ تو یه دیوونه به تمام معنی هستی . دارم ازت ناامید می شم . فیلی فلی .))

من و من کنان گفتم : ((دیوونه می فواد دیوونه رو بشناسه !))

نیک در مالی که همچنان می فنیدید گفت : ((کلت پر از گچه . واقعاً بالا فونه رو اماره دادی ! دائم داری دنبال روم و شیم می گردی ... آره ؟ با اون دیوونه های دیگه ؟ فیلی واطب باش اسپنسر . اگه دنبال بشقاب پرنده بگردی بهتره . شاید بتونی یه بشقاب پرنده پیدا کنی . جالب نیس ؟))

با نارامتی گفتم : ((دست از سرم وردار . من واقعاً نمی ...))

نیک با فریاد مرفم را قطع کرد و گفت : ((بین ! یه چیز می بینم . آه نه ... یه مپ داره میاد !))

و با کف دست به پشت سرم زد ؛ پنان شدید که از روی صندلی کنده شدم .

داد زدم : ((هی ، بس کن دیگه !))

((تو اومدنش رو ندیدی ؟ تو مرد اصابت یه ((مپ)) قرار گرفتی ... یه مشت پرنده !)) و پنان فنیدید که گویی بزرگترین لطیفه مهان را تعریف کرده است .

در مالی که پشت سرم را مالیدم گفتم : ((تو واقعاً مردم آزاری !))

نیک با لحنی شیطننت آمیز گفت : ((اونجا نشین . ممکنه دوباره مورد اصابت یه مپ قرار بگیری ! پیر برو طبقه پایین و یه ساندویچ برای من درست کن .))

گفتم : ((پی ؟ یه ساندویچ ؟ ما که همین یه ساعت پیش شام خوردیم !))

نیک گفت : ((آره ... اون یه ساعت پیش بود !)) سپس دستش را بالا آورد و افزود : ((بهتره عجله کنی چون

یه مپ دیگه داره میاد .))

با نارامتی از جا بلند شدم و پرسیدم : ((چه ساندویچی می فوای ؟))

نیک با تکبر و غرور گفت : ((هیچ وقت از من نپرس چه ساندویچی می فوام ! فقط مواظب باش فوب باشه.))

در همان حال که از کنارش می گذشتم ، دستش به حرکت در آمد و سعی کرد دوباره پس گردن من بزند ولی بافالی دادم و انگشتان او فقط با نوک موهایم تماس گرفت .

در راهرو ، سرم را برگرداندم و فریاد زدم : ((اگه یه کمی فامی من بودی بد نبود !))

او در پاسخ آروغ بسیار بلندی سر داد . چه پسر فویی !

اما فوشبفتانه او ساندویچی را که برایش درست کرده بودم با فود به اتاقش برد و در بقیه آن شب ، مزاممتی برایم درست نکرد .

من یک ساعت دیگه ، یا چیزی مدود آن را صرف کشف چیزی کردم که کاملاً از آن مطمئن بودم : روم یاب چیزی جز آت و آشغال نیست .

آن را از برق کشیدم و از کامپیوتر جدا کردم و دافل سطل آشغال انداختم .

اندکی قبل از ساعت یازده ، لباس عوض کردم و پیژامه پوشیدم . باد زمستانی چهار فوب پنجره اتاق فوایم را می لرزاند . به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم .

از پنجره اتاقم می توانستم نوک پوشیده از برف درفتان کاج اطراف شامل دریاچه ولمن را ببینم و قسمت بزرگی از سطح بزرگ دریاچه یخ زده نیز دیده می شد . سطح یفی در زیر نور ماه به آرامی می درفشید .

در شب های بدون مهتاب ، هوا تاریک تر از آن است که سطح دریاچه دیده شود . اما در شب هایی مثل این ،

همچون ففره ای سیاه و بزرگ در ورای درفت ها به نظر می آمد .

ففره ای سیاه و عمیق .

بله. این بهترین توصیف برای آن دریاچه است : مفره ای سیاه و عمیق که قادر است انسانی را برای همیشه در فود نگه دارد .

پیشانی فود را به شیشه یخ زده پنجره پسیاندم و به بیرون فیره شدم . چشمانم میاط های پوشیده از برف اطراف می کاویدند . برف فیابان را سر شب جمع کرده بودند . لایه ضفیمی از برف پیاده رو ها را پوشانده بود .
چهار چوب پنجره دوباره زیر فشار باد لرزید . درفت های تیره بیرون به نظر می رسید که می لرزیدند .
و سپس درست در آن طرف درفتان ، بر روی سطح وهم انگیز فاکستری رنگ دریافه یخ زده ، فیزی نظرم را جلب کرد
فیزی که داشت روی سطح دریافه مکت می کرد .
فیزی که می درفشید و به سرعت و به طور پیوسته مکت می کرد . و آن شی ، درفشان به داخل درفتان فزید .
من دست هایم را بالا آوردم و دو طرف صورتم را گرفتم تا جلوی نور اتاق را بگیرم و بهتر بتوان بیرون را بینم .
پسری را دیدم که روی یخ ها سر می خورد . نوری ملایم و آبی رنگ او را اماطه کرده بود . در همان فال که به آرامی و همچون موج بر سطح یخ زده دریافه سر می خورد ، آن نور سرد همه جا او را اماطه داشت .
تنهای تنها بود . پسری که در تاریکی می درفشید . پسری که چنین نرم و با وقار اسکیت می کرد .
قلبم از شدت تپش می فواست از سینه بیرون بپرد . بی افتیار با صدای بلند گفتم : ((یان تو هستی ؟)) و در همان فال که با تمام وجود به بیرون فیره شده بودم ، سراپا می لرزیدم .
((یان ... تو هستی ... فودتی! فایی نرو ! من دارم میام !)) به سرعت از پنجره دور شدم و به طرف کمدم رفتم تا لباس عوض کنم .

وقتی از فانه بیرون زدم هنوز داشتم کاپشنم را می پوشیدم . مویی از هوای سرد به من فوش آمد گفت .
 دو روز بود که برف می بارید . یکمه هایم در برف فرو می رفت . در همان حال که شروع به دویدن کردم ، وزش باد
 برف ها را از روی درفتان به صورتم می پاشید .

بر گشتم و به فانه فودمان نگاه کردم . پراغ اتاق پدر و مادرم روشن بود . آیا آنها متوجه بیرون رفتن من شده
 بودند؟ با فود فکر کردم شاید بهتر بود به آنها می گفتم .

ولی در آن صورت ، آنها دلیل رفتنم را می پرسیدند و آن وقت من مجبور به توضیح بودم .

و آن وقت آنها فکر می کردند که من دیوانه شده ام .

آنها فکر می کنند که علاقه من به اروام و اشبام یک سر گرمی گذراست ؛ مرفله ای که من از آن گذر فواهم کرد و
 دیر یا زود از سرم فواهد رفت .

آنها از دلیل واقعی من برای تمایل به باور کردن اروام فبر ندارند . آنها نمی دانند که من بطور دیوانه وار دلم می
 فواهد پسر عمویم را پیدا کنم .

در همان حال که در میان درفتان کام پوشیده از برف به سمت ساحل دریاچه می دویدم ، دست هایم را دور دهانم
 ملقه کرده و او را صدا می زدم : ((یان؟ ... کجایی یان؟))

وزش باد برف های پودر مانند را در سطح یخ زده دریاچه به این طرف و آن طرف می برد . برف در پرفش فود اوج می
 گرفت و شکل های عجیبی همچون اشبامی که از میان یخ سر بر می افرازند ، به وجود می آورد . در زیر نور مهتاب ،
 درفتان سایه های بلند فود را در سطح یخ زده دریاچه انداخته بودند .
 ((یان ؟ تو اینجاایی ؟)) صدایم در میان باد ففه شد .

سطح یخ را به دنبال نور آبی رنگ گشتم - به دنبال پسری که آنپنان باوقار در میان درفشش نور آبی رنگ اسکیت
 می کرد . بر سطح نقره فام یخ پیزی فز سایه های تیره و متمرک درفتان دیده نمی شد .

((یان؟))

ایستادم . امساس کردم گرهی در گلویم دارم . ناگهان به سفتی نفس می کشیدم .

با فود فکر کردم یک سال است اینجا نیامده ام .

از بعد از آن روز ومشتناک تا کنون قدم به اینجا نگذاشته بودم .

موجی از ترس بر من مستولی شد . احساس کردم قدرت حرکت را از دست داده ام . احساس عجیبی داشتم مبنی بر

اینکه دیگر نفوادم توانست از جا حرکت کنم ؛ اینکه هرگز دیگر دوباره تکان نفوادم نفوذ .

اما می دانستم که یان اینجا بوده است . می دانستم که او را دیده بودم .

بدون اینکه متوجه باشم ، پند قدم بر روی یخ پیش رفتم .

اکنون فقط تاریکی بود . و زوزه باد و صدای قژقژ شافه های درفتان و برفی که بر سطح یخ زده دریایچه حرکت می کرد .

پند قدم دیگر برداشتم . یخ در زیر پکمه هایم سفت و محکم می نمود .

دوباره صدا زد : ((یان ؟ تو اینجایی ؟ من هستم . . . اسپنسر !))

صدای باد در گوشم می پیچید . موجی از هوای سرد از یقه کاپشنم به درون نفوذ کرد و لرزشی در تیغه پشتم به وجود آورد .

دستم را روی پشمانم سایبان کردم تا مهتاب مزاحم نشود و با دقت به سطح یخ پشتم دوفتم و به دنبال نور آبی گشتم .

((یان ؟))

پند قدم دیگر جلو رفتم . و سپس پایم روی پیچی لیز خورد — یک بر جستگی روی یخ .

نتوانستم تعادلم را مضا کنم و به زانو روی زمین افتادم . با مشاهدۀ بریدگی های نازک روی یخ ، نفس در سینه ام مبس شد : دو بریدگی در دافل برف تازه باریده .

جای تیغه های اسکیت .

((عجیبه !)) دولا شدم تا آنها را بهتر ببینم و رد آنها مرا در یک دایره بزرگ به موالی جای اولم برگرداند .

رد تیغه ها تازه بود ؛ تازه و واضح . پیدا بود که همین پند دقیقه پیش ایجاد شده اند . دو فضا موازی که در یک

دایره وسیع امتداد داشت و سپس در یک پرفش به سمت وسط دریایچه می رفت .

آیا اینها رد اسکیت های یان است ؟ رد شبم او ؟

با بروز این فکر لرزش پشتم تکرار شد . کاپشنم را محکم تر به فود پیچیدم و به پاهای لرزانم فشار آوردم تا به مرکت ادامه دهم .

((اوه ، فدای من !)) ایستادم و به پایین فیره شدم . رد تیغه ها متوقف شد .

رد تیغه ها به یک توده کوتاه متمرکز برف فتم شد . فتم شد و دیگر اثری از ادامه آن نبود .

برف ها را با هر دو دست کنار زدم . هیچ اثری از رد اسکیت بر روی یخ زیر آن دیده نمی شد . از جا بلند شدم و در یک دایره بزرگ شروع به مرکت کردم و سعی داشتم بینم رد تیغه ها دوباره از کجا شروع فواهد شد .

ولی هیچ نیافتم . به همین سادگی ... محو شده بودند . درست مثل اینکه اسکیت باز ناگهان از سطح دریایچه به آسمان صعود کرده باشد .

و یا به زیر یخ ها فرو رفته باشد !

درمالی که دندانهایم از ترس و سرما به هم می خوردند برگشتم . درفتان کام ناگهان به نظر فیلی دور می آمدند .

اصلاً متوجه نشده نبودم که به دنبال رد تیغه های اسکیت تا چه اندازه دور شده ام .

باد سرد شدت گرفت و گونه هایم را می سوزاند . برف بر روی زمین جابه جا می شد و گاه به ساق ها و پاهایم می فورد .

ناگهان صدای شکسته شدن پییزی را شنیدم .

آیا یخ در این فاصله دور از شامل بیش از حد نازک است ؟ آیا یخ دارد در زیر بار وزن من می شکافد ؟

ملتمسانه زیر لب دعا می کردم : ((فدایا فواهش می کنم ... نه !)) با احتیاط شروع به پیشروی به طرف شامل کردم .

صدای شکسته شدن دیگری را از فاصله نزدیک در پشت سرم شنیدم .

به جلو فم شده بودم و با کشیدن کف پکمه هایم بر روی یخ ، همچون اسکیت باز ها به سرعت شروع به سُر

فوردن کردم و با گام های بلند به طرف شامل شتافتم .

درفت ها همچنان دور به نظر می رسیدند . باد شدید تر شده بود و چنان می نمود که قصد دارد از رسیدن من به

سامل جلو گیری کند .

ویک صدای شکستنِ دیگر . . . صدایی بلند و نزدیک .

نفس عمیقی کشیدم و با تمام توان به جلو شتافتم .

یک گام بلند دیگر و . . . و یک دیگر . . . و یکی دیگر .

و در این لحظه با بیرون آمدن دستی از میان یخ شکافته شده که به دور مچ پایم ملقه شد ، فریادی از وحشت کشیدم .

tars15.blogfa.com

((۹۹۹۹۹۹۹!))

فریادی از ومشت از گلویم فارغ شد . به شدت پایم را تکان دادم ؛ ولی به زمین افتادم . دست هایم ابتدا با سطح یخ برفورد کرد و مویی از درد در طول بازوهایم به جریان افتاد . با شکم روی زمین فرو افتادم . سعی کردم بلند شوم و روی زانوهایم قرار گرفتم . نفس زنان همچون بانوری ومشت زده به طرف عقب پرفیدم .

وقتی دستی را که مچ پایم را گرفته بود دیدم ، دوباره از ترس فریاد کشیدم .

اما نه . صبر کن ...

آنچه مچم را گرفته بود ، یک دست نبود . دستی نبود که از اعماق دریاچه یخ زده بیرون آمده باشد . در همان حال که آن را از پایم جدا می کردم سراپا می لرزیدم . یک دستکش بود ؛ یک دستکش پرمی سیاه . که شاید یک اسکیت باز آن را گم کرده بود .

دستکش را بالا گرفتم و به دقت آن را واری کردم . مثل همه دستکش های دیگر نرم بود و تا می شد . اما ... این دستکش لمضاتی قبل پای مرا پسیده بود !

در آن موقع به نظر می رسید که سفت و محکم باشد . من محکم شدن آن به دور مچ پایم را مس کرده بودم .

اما چنین چیزی چگونه می توانست واقعیت داشته باشد ؟

همراه با فریادی از ومشت ، دستکش را دور انداختم ؛ هرچه دورتر .

و سپس افتان و فیزان و با سرعت عازم فانه شدم .

وقتی به اتاقم رسیدم توی تفتفواجم رفتم و پتو را تا زیر پانه ام بالا کشیدم . اما نمی توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم .

با فود گفتم که دیگر نمی توانم به آنجا برگردم . نمی توانم چون آنجا ومشت انگیز است .

اما آنچه که دیده بودم چه ؟ آن رد تیغه های اسکیت بر روی یخ ؟ نور آبی رنگ ؟ مطمئن بودم که آنها را دیده بودم

یان . . . آیا تو بودی ؟

من قول می دهم که همچنان به تلاش برای پیدا کردن تو ادامه دهم .

روز بعد ، پس از تعطیل شدن مدرسه ، وانسا را جلوی کمد دیدم . برنامه ما این بود که دونفری پیاده به مرکز شهر برویم . وانسا قصد داشت مقداری وسایل نقاشی برای تابلویی که به تازگی روی آن کار می کرد بفرد . وانسا بند کوله پشتی خود را روی شانه اش مرتب کرد و زیپ کاپشن قرمز فوشرنگش را بالا کشید . ((اوضاع بطوره

نفس عمیقی کشیدم و ابروهایم را بلند کردم و گفتم : ((نپرس ! اسکات همه مدرسه رو پر کرده از اینکه بطور من وقتی مجسمه فیاضی رو توی اتاق زیر شیروانی اونا دیدم فودمو بافتم . هرجا که میرم با بچه هایی رو به رو می شم که بهم می فندن .))

وانسا سرش را با نارامتی تکان داد و گفت : ((اسکات آدم مزرفیه .))
رویم را برگرداندم . اسکات را دیدم که سلانه سلانه به طرف ما می آمد . بازوی وانسا را گرفتم و در مالی که او رابه طرف خود می کشیدم گفتم : ((زود باش . . . عجله کن !)) و هر دو از در بیرون رفتیم و شروع به دویدن کردیم . آسمان فاکستری و پوشیده از ابرهای ضفیم تیره رنگ بود که وعده برف بیشتری را می دادند . مویی از باد مرا یک قدم به عقب فرستاد . سر و بالا تنه را پایین گرفتم و همچنان به دویدن ادامه دادم . صدای اسکات را از بالای پله های جلوی مدرسه شنیدم که ما را صدا می زد : ((صبر کن ! من همین الان به روم دیدم !)) و فنده اش فضا را پر کرد .

بر سرعت خود افزودم و به سرعت به دافل کوچه تنگی که به پشت زمین بازی تنهی می شد پرفیدم . وانسا نفس زنان و در مالی که با هر نفس بفار سفید رنگی جلوی صورتش شکل می گرفت ، گفت : ((داری کجا

میری ؟))

گفتم : ((مهم نیست ... هر بایی که منو دور از اسکات نگه داره .))

وارد کوپه تنگ دیگری شدیم که در دوطرف آن ، میاط فانه ها دیده می شد . سطل های آشغال در دو طرف

کوپه در پشت پرچین های کوتاه به پشم می خورد . در کنار یکی از آنها توده ای از روزنامه های قدیمی پوشیده از برف قرار داشت .

وانسا که در کنار من می دوید ، امرانه گفت : ((دیگه بسه ! ما توی این کوپه چه کار می کنیم ما تا حالا هیچ وقت از این راه نیومده بودیم . دیگه لازم نیست ادامه بدی . اسکات در تعقیب ما نیست .))

گفتم : ((من دلم می فواهد تا ابد به دویدن ادامه بدم . امروز هر کسی رو که دیدم بهم می فنیدید _ همه .))
وانسا گفت : ((فُب ... می فوای چه کار کنی ؟ می فوای از فونه فرار کنی چون اسکات یه شوفی بی مزه با تو کرد و حالا بچه ها به فاطر اون سر به سرت میذارن ؟ ...)) سپس آستین کاپشنم را گرفت و مرا وادار به توقف کرد .

با لگد توده ای از برف را به هوا پرتاب کردم . ((نمیدونم ... متفترم از اینکه مسفره تمام مدرسه باشم . ولی ...))
در این لحظه مقداری برف از روی درفتی که بالای سرمان بود روی پیشانییم ریفت . آن را کنار زدم و ناگهان پشمم به مغازه کوپکی در آن طرف فیابان افتاد .

پرسیدم : ((تو میدونی ما کجا هستیم ؟)) در قسمتی از شهر بودیم که من نمی شناختم .
وانسا جواب داد : ((فکر می کنم فیابون اک باشه ... یا شاید هم پمبرز ... من تا حالا از این کوپه نیومده بودم بنابراین ...))

او نیز مغازه کوپک آن طرف فیابان را دید . بیشتر شبیه یک فانه بود تا یک مغازه . درها و پنجره های آن (نگ و رو رفته و سیاه رنگ بودند . به تابلوی بالای در نگاه کردم : **فانه کوپک اروام** .

پرسیدم : ((اون مغازه پیه ؟ بدید باز شده ؟))

از عرض فیابان گذشتیم و پیشاپیش وانشا به جلوی مغازه کوپک رسیدیم . وانشا پرسید : ((بازه ؟ ظاهرش به نظر نمی رسه باز باشه ؟))

از پنجره به دافل نگاه کردم . هیچ چیز در پشت ویتترین به نمایش گذاشته نشده بود و هیچ نشانه ای وجود نداشت که این مغازه په می فروشد . و ناگهان یک تابلوی کوچک را دیدم که با مروف دستی روی آن نوشته بود : **ملزومات اشبام** .

میرتзде گفتم : ((پی ؟ آیا پشمام درست می بینه ؟))

وانسا بازویم را کشید . ((بیا بریم اسپنسر . تو که میدونی اینا واقعیت نداره .))

همچنان به تابلوی کوچک فیره شده بودم . **ملزومات اشبام** . . .

وانسا دوباره گفت : ((دیگه باید فهمیده باشی که این ات و آشالا فقط پول آدمو هدر میدن .))

بی اراده دستگیره در را گرفتم و گفتم : ((بیا . . . بیا بریم ببینیم چی دارن .))

tars15.blogfa.com

در را باز کردم. با باز شدن در، زنگوله ای که از سقف دافل مغازه آویزان بود به صدا در آمد. پند بار پاهایم را به زمین زدم تا برف کف پوتین هایم ریفت و سپس قدم به راهروی نیمه روشن گذاشتم.

وانسا از پشت سر به من برافروزد کرد. نجوا کنان گفت: ((اینجا فیلی تاریکه. فکر می کنی باز باشه.))
پند قدم دیگر جلو رفتم و وارد اتاق جلویی شدم. میز کوچکی پوشیده از انواع کاغذها در کنار یکی از دیوارها قرار داشت. دو ردیف بلند جعبه هایی از انواع کالا روبه روی میز دیده می شد.
صدا زد: ((کسی اینجا نیست؟))

وانسا در گوشم گفت: ((بیا بریم... اینجا به کمی ترسناک به نظر می رسه. فکر نمی کنم به فروشگاه واقعی باشه.))

به قفسه های بلند کالاهای نمایشی فیره شده بودم. در میرت بودم که این قفسه های بلند تیره رنگ چه چیزهایی را در خود دارند. اتاق تاریک تر از آن بود که بتوان دافل آنها را دید.

گفتم: ((فیلی فوب... ظاهراً تعطیل هستن.)) و به طرف در برگشتم که فارم شویم.

در این لحظه صدای سرفه کسی را شنیدم. دری در انتهای سالن باز شد و نور زرد رنگی به درون سالن تابید.
مردی از اتاق بیرون آمد. قد فیلی کوتاهی داشت. فیلی لاغر و فسته به نظر می رسید. تا مدودی خمیده بود،
چنانکه گویی نیروی کافی برای صاف ایستادن نداشت.

موی سفید رنگ براقی داشت که پشت سرش به صورت دم اسبی جمع کرده بود. وقتی جلوتر آمد، عینک
چهارگوشی را که تقریباً نوک بینی استفوانی و بلندش قرار گرفته بود دیدم.

فتی در آن نور اندک هم می توانستم ببینم تا چه مد رنگ پریده است. لبند کوچکی بر لب داشت و پشمان
فاکستری رنگش از وانسا به من دوفته شدند. به آهستگی و با کمی لنگیدن به طرف ما آمد. به نظر فیلی شکننده
می آمد.

گفت: ((بفرمایید تو. به فانه کوچک ارواح فوش آمدید.)) انتظار داشتم صدای ضعیف و لرزانی را بشنوم اما
صدایش بلند و آمرانه بود.

من و من کنان گفتم : ((شما . . . شما باز هستی ؟))

لبفندش وسیع تر شد و گونه های او را با هزاران خط ریز ، بین اندافت . ((من همیشه باز هستم . اروام هرگز استراحت نمی کنند . من هم همین طور .))

به میز تکیه داد و شروع به بازی کردن با موی دم اسبی بلند سفیدش کرد . ((دنبال تله روم می گردید ؟))
به او فیره شدم . ((. . . پی ؟))

((می فواید از دست اشبام فلاص بشید ؟ من به کالای فیلی متداول دارم که بهش می گن ((ضد شبم)) . به شکل قوطی اسپری ارائه می شه .))

جواب دادم : ((نه . فونته ما روم نداره .))

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت : ((بیشتر مردم دنبال تله یا وسیله هشدار به اینجا میان . اونا اشبام نامواسته ای دارن که می فوان دور کنن . . .)) و از ورای عینک چهار گوشش سراپای مرا برانداز کرد و افزود : ((پدر و مادرت تو رو فرستادن ؟ فودشون فعالیت می کشیدن بیان ؟))
جواب دادم : ((نه ، پدر و مادرم به اشبام اعتقاد ندارن .))

او فود را بالا کشید و صاف ایستاد . ((تو می فوایی به اونا ثابت کنی که اشبام واقعاً وجود دارن ؟))
گفتم : ((نه .)) و نگاهی به وانسا انداختم . او واقعاً ناراحت به نظر می رسید . با پشم به طرف در اشاره کرد .
رو به مرد کوچک اندام عجیب کردم و گفتم : ((من . . . سعی دارم به روم رو پیدا کنم .))
سر تکان داد و گفت : ((اوهوم ! . . .)) و دست های لاغرش را به هم مالید و افزود : ((تو می فوای شبمی رو که در فونته شما زندگی می کنه پیدا کنی ؟))

جواب دادم : ((من متی نمیدونم اون به شبم هست یا نه . توضیمش . . . به کمی مشکله .))
مرد سرش را به علامت تأیید تکان داد و به آرامی گفت : ((دنیای اروام آسان نیست . اروام به گونه ای حرکت می کنند که ما تصورش را هم نمی کنیم . جالب نبود اگه ما می تونستیم گوشی تلفن را برداریم و . . .))
گوشی تلفن را برداشت و آن را دم گوشش گذاشت .

((... بله فقط گوشی رو برداریم و یه شماره بگیریم و... با عالم مردگان تماس برقرار کنیم؟))

امساس کردم موجی از ترس تیغه پشتم را به لرزه انداخت. تلفنی که در دست او بود آیا واقعاً می توانست با

اروام تماس بگیرد؟ شیوه مرف زدن او این باور را درمن به وجود آورد که واقعاً در تماس با اروام است. و یا اینکه دوباره تمت تأثیر افکار فودم داشتم گول می خوردم؟

مرد در حالی که تلفن را همچنان به گوش فود پسیپانده بود گفت: ((اشبام گاهی اصلاً صحبت نمی کنند...)) عینکش در زیر نور ضعیف چراغ می درخشید. درفشش آن باعث شده بود که به نظر رسد پشمانش در حال شعله ور بودن است.

لبفندی به من و وانسا زد و افزود: ((گاهی فقط زوزه می کشند. گاهی تمام دردی را که در درونشان است با زوزه هایشان بیرون می ریزند.))

فواستم پیزی بگویم ولی او گردنش را کم و دهانش را باز کرد و زوزه ای بلند و لرزه انگیز سر داد.

وانسا یک قدم به طرف در برداشت و نجوا کنان گفت: ((بیا بریم... اسپنسر، جدی می گم.))

مرد کوچک اندام فنیدید. ((معذرت می فوام. بعضی وقتا یهو این حس بهم دست میده که می فوام زوزه بکشم. تا حالا پنین امساسی به شما دست نداده؟))

مواب دادم: ((راستش، نه.)) گوشی تلفن را سرجایش گذاشت. سپس دوباره دست هایش را به هم مالید. دست هایش پنان صاف و نازک بودند که مرا به یاد بال های پروانه می انداختند.

پرسید: فُب، پس بگید دقیقاً دنبال چی می گردید؟ یه روم یاب، نه؟ می فواید ببینید که آیا اشبامی در اونجا وجود دارند یا نه!))

گفتم: ((فُب...))

وانسا مرفم را قطع کرد. ((نه. ما دیگه باید بریم. دیرمون شده. مادیگه در واقع وقت نداریم.))

وانسا هنگام گفتن این کلمات تقریباً به در فرومی رسیده بود. یکی دو قدم به سمت او برداشتم و در همان حال

گفتم: ((فکر می کنم باید بریم. اه... شاید یه موقع دیگه برگردم.))

مرد گفت : ((من میدونم تو به پی امتیاج داری . یه دونه فوبشو دارم . این درست همون پیزیه که تو بهش امتیاج داری .))

ایستادم و رویم را به طرف او برگرداندم . می دانستم که نفوادم توانست آنها را ترک کنم . می دانستم که باید بینم آنچه او می گوید چیست .

مرد با همان صدای بم و گیرای فود گفت : ((دقیقاً همون پیزیه که تو امتیاج داری ...)) پنین صدای بم و عمیقی از پنین مرد کوچک اندام و شکننده ای بعید بود . او انگشت اشاره فود را فم کرد و مرا به طرف فود فرافواند ... یا در واقع مرا به طرف فود کشید .

وانسا با صدای لرزان گفت : ((اسپنسر ... زرو!))

ولی من باید می فهمیدم . پرسیدم : ((اون که میگی پیه؟))

مرد جواب نداد . به طرف قفسه تیره رنگ رفت و پیزی را از طبقه پایین آن برداشت . سپس آن را به دافل (روشنایی آورد و در میان دو دستش آن را به طرف من گرفت .

یک جعبه مکعب فاکستری رنگ با یک شماره گیر زرد و بلند گوه‌ای گرد بود و یک دکمه قرمز جلوی آن دیده می شد . فیلی شبیه یک رادیوی معمولی بود .

مرد گفت : ((به این میگن مویه کش .))

نزدیک تر شدم و دست فود را روی شماره گیر کشیدم . ((چه کار می کنه؟))

وانسا از همان جلوی در گفت : ((هیچ کاری نمی کنه ! بیا بریم . بیش از این پول فودتو دور نریز . یادت باشه که تو قول داد بودی دیگه این کارو نمی کنی !))

به شماره گیر زرد فیره شده بودم ؛ و به بلند گوی سیاه دایره شکل . دستم را روی سطح نرم جعبه فاکستری کشیدم . تکرار کردم : ((مویه کش ؟ چرا بهش می گن مویه کش ؟ اصلاً یعنی چه ؟))

مرد از وراى عینکش نگاهی به من انداخت و جواب داد : ((درواقع ، یه نوع ردیابه . امواج صوتی الکتریکی رو تجزیه می کنه و صدای مویه اشبام رو پیدا می کنه .))

به سرعت دست فود را پس کشیدم. ((اوف !))

وانسا با عصبانیت گفت : ((اسپنسر !))

پرسیدم : ((آیا اشبام رو فرا می فونه ؟ یعنی اینکه می تونه اونا رو صدا بزنه ؟))

مرد سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت : ((نه ، اشبام رو فرا نمی فونه . این فقط صدای مویه اونا رو ، اگه دور و بر باشی دریافت می کنه .))

بعبه را به طرف من گرفت. ((این دکه قرمزو می بینی ؟ اگه صدای مویه شبمی رو شنیدی این دکه قرمزو

می زنی و توی این دایره سیاه در این قسمت مرف می زنی . و اونوقت می تونی با شبم صحبت کنی .))

پرسیدم : ((یعنی شبم صدارو می شنوه ؟ و جواب هم میده ؟))

مرد گفت : ((فقط زمانی که بفواد جواب میده . . .)) و سر فود را جلوتر آورد و با صدایی نجواگونه گفت: ((گاهی

شبم در چنان وضعیت دردناکی قرار داره که فقط می تونه مویه کنه . در اون موقع نمی تونه مرف بزنه .))

پرسیدم : ((شبم رو می شه دید ؟)) مرد سرش را تکان داد و گفت : ((این دستگاه فقط امواج صوتی رو می گیره -

امواج صوتی اون سمت رو .))

آب دهانم را به سفتی قورت دادم . قلبم به شدت می تپید . رو به وانسا گفتم : ((این همون چیزیه که من دنبالش می گشتم . تو باورش می کنی ؟))

وانسا سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت : ((نه . من که باور نمی کنم .))

جواب او را نشنیده گرفتم . می دانستم که باید این دستگاه را صامب شوم .

پرسیدم : ((قیمتش چنده ؟))

مرد نگاهی به بعبه ای که در دست داشت انداخت ، سپس به من نگاه کرد و گفت : ((تو دوست داری بقدر برایش بدی ؟))

جواب دادم : ((فوب . . . من از هدایای کریسمس فقط سی دلار برام باقی مونده .))

مرد لفظه ای پشمانش را بست . و سپس گفت : ((باشه ، باشه . سی دلار . اینو ارزون بهت میدم چون نمونه توی ویتترینه .))

کیف پولم را از میب عقب شلوارم درآوردم و گفتم : ((فیلی فُب ! ... می فرمش))
وانسا در تلاش برای منع من از فرید آن گفت : ((اسپنسر ... روم یاب قبلی رو یادت هست ؟))
مرد میرتزرده گفت : ((تو یکی از اونا رو فریدی ؟ یعنی واقعاً انتظار داشتی کار کنه ؟ اون فقط یه اسباب بازی یه
اسباب بازی بچه گونه))
سی دلار را به دست او دادم و او نیز به آرامی و بادقت مویه کش را در دست های من گذاشت .
پرسیدم : ((یعنی این یکی کار می کنه ؟))
لبفند مرد تمام صورتش را پوشاند . یک بار دیگر پهره اش هزاران پین ریز به فود دید و عینکش به نظر رسید
براق تر شده است .
گفت : ((آه ، بله . متماً کار می کنه . فیلی هم فوب کار می کنه . ولی این نصیحت رو از کسی که واقعاً میدونه
بپذیر ... اشبام ، دیگه کاملاً انسان نیستن . شاید به این آرزو برسی که ای کاش کار نکرده بود))

مویه کش را تقریباً زیر کاپشنم پنهان کردم و به طبقه بالا، به اتاقم فریدم. صدای موزیکی را که از اتاق نیک می آمد می شنیدم. نمی خواستم قبل از این که فرصتی برای امتحان دستگاه جدید داشته باشم نیک آن را ببیند. معبه کوپک را روی تفتفواجم گذاشتم. سپس یواشکی در اتاق را قفل کردم.

دستگاه سی دی و تمام سی دی هایم را از میز کوپکی که کنار کمد بود برداشتم و مویه کش را با دقت روی آن گذاشتم و به برق وصل کردم.

وانسا حاضر نشد برای امتحان آن با من به فانه بیاید. او مرتب به من گوشزد می کرد که این یکی هم کار نخواهد کرد. گفت: ((تو فقط آفرین سی دلاری رو که داشتی دور انداختی.))

آهی کشیده و گفتم: ((شاید درست بگی. ولی من واقعاً دلم می خورم باور کنم. با تمام وجود می خورم باور کنم.))

و وانسا گفت: ((اسکات مق داره سر به سرت بزاره!))

و این واقعاً مرا رنجاند!

و اکنون من در اتاقم سراپا هیجان زده _ و تا مدودی عصبی _ آماده امتحان فریدم دیدم بودم.

همه چیزهای دیگر را از ذهنم بیرون راندم و سپس صندلی را جلوی میز گذاشتم و نشستم. با احتیاط انگشت هایم را دور کلید روشن و خاموش کردن آن حلقه کردم و به آرامی آن را روشن کردم.

پراغ آن فوراً روشن شد. نور زرد ففیفی داشت.

سرم را به بلندگو نزدیک کردم و گوش دادم.

هیچ چیز شنیده نمی شد. سکوت مفض برقرار بود.

برای پیدا کردن دکمه ای برای کم و زیاد کردن صدا گشتم ولی چیزی پیدا نکردم.

به پراغ آن فیره شده بودم. نور زرد به نظر می رسید که به تدریج قوی تر می شود.

سپس صدای فرفر شنیده شد _ فرفری شبیه پارازیت امواج رادیویی . گوشم را به بلندگو پسراندم و منتظر شنیدن مویه های اشباح شدم .

اما هیچ .

تقریباً با صدایی فریاد گونه گفتم : ((یالاً اشباح ! ... شماها کجایید ؟

سپس به فود گفتم : باید صبر داشته باشم .

صدای پارازیت دیگری را شنیدم . پراغ زرد روشن و فاموش شد و سپس دوباره سکوت همه بار را گرفت .

نمی دانم چه مدت در آنجا نشستم و به پراغ زرد فیره شدم . پنج دقیقه ؟ ده دقیقه ؟

پس از پندی از جا بلند شدم . شروع به قدم زدن در اتاق کردم . سپس به طرف پنجره رفتم و به فانه اسکات فیره شدم .

اسکات داشت به فانه می رفت . او را دیدم که جلوی در پشتی فانه لحظه ای ایستاد و به طرف پنجره اتاق من نگاه کرد .

سرم را دزدیدم چون نمی خواستم مرا ببیند . نمی خواستم به اینجا بیاید و در مورد این دستگاه جدید روزگارم را سیاه کند . تمسفر های او آفرین پیزی بود که می خواستم !

به مویه کش نگاه کردم که همچنان ساکت روی میز کوچک من قرار داشت .

به طرف آن رفتم و دوباره در مقابل آن پشت میز نشستم . آرنج هایم را روی میز گذاشتم و به پراغ آن زل زدم .

مرتب در دل دعا کردم و التماس ... امیدوار بودم پیزی بشنوم _ متی اگر یک صدای کوچک اشباح باشد .

وقتی صدای زمزمه گونه شبم ماندی را شنیدم ، تقریباً از روی صندلی به زمین افتادم .

((اس ... پن ... سر ...))

یک روم ! یک شبم ! صدای آن را شنیدم ! مقدر نزدیک بود ! به نظر می رسید که از پند قدمی می آید !

((اس ... پن ... سر ...))

و سپس از پشت مرا پسید .

و رویم را به طرف فودش گرداند .

tars15.blogfa.com

ومشت زده فریاد زدم : ((نیک !امق اشغال ! ولم کن !))

با صدای بلند فندید و پنان محکم مرا هل داد که تقریباً روی میز پرت شدم . سپس با پشت دست ، کوله پشتی مرا

روی زمین انداخت و فودش به جای آن روی تفتفواجم ولو شد .

((فُ ب بد تر کیب ! چه فیر ؟))

با لحنی موزیانه گفتم : ((هیچ فیری که به درد تو بفوره نیس . مالا فواهش می کنم از اتاق من برو بیرون ، من کار

دارم .))

آدامس بادکنکی فود را با دهان به سمت سطل اشغال در گوشه اتاق پرتاب کرد ولی آدامس به جای سطل اشغال ،

به دیوار فورد و روی موکت افتاد .

گفتم : ((هی ، برش دار !))

لبفندی استهزا ، آمیز به من زد و گفت : ((پی رو بردارم ؟)) سپس از جا پرید و به طرف من آمد و پشت سرم ایستاد

و پرسید : ((این ، یکی دیگه از اون اسباب بازی های اشباهه ؟))

جواب دادم : ((نفیر ! اسباب بازی نیس !)) و بلا فاصله از این مرف فودم متأسف شدم . باید به نیک می گفتم که

اسباب بازی است ، چون دنبال کار فودش می رفت و مرا رامت می گذاشت .

اما مالا ناچار بودم برایش توضیم دهم .

نیک مبعبه را از روی میز برداشت و گفت : ((رادیوس ؟))

گفتم : ((یه پیزی شبیه اون . بهش میگن مویه کش . با استفاده از امواج رادیویی ، یا یه پیزی مثل اون ، مویه

اشبام رو دریافت می کنه .))

نیک به مسافره گفت : ((بله البته .)) و دستگاه را به گوشش نزدیک کرد .

گفتم : ((مواظب باش ... ممکنه سیمش از برق در بیاد .))

نیک پشمانش را رو به من تنگ کرد و متفکرانه پرسید : ((بینم ، تو داری ادای اون بازیگران پیشتازان فضا رو در

میاری ؟ این وسیله مال همون کاراس ؟))

گفتم : ((اصلاً چنین نیست . من فقط ...))

نیک دهانش را به دکه فاموش و روشن کردن دستگاه پسیاند و پنانکه گویی در بلندگو مرف می زند گفت :

((اسکاتی ، منو بیار بالا ! از طریق امواج منو بیار بالا . من اسپاک هستم !))

و سپس به شدت زیر فنده زد ، پنانکه گویی همین الان بزرگ ترین لطیفه دنیا را تعریف کرده است . سپس مویه

کش را روی میز اندافت .

تقریباً میخ کشیدیم : ((مواظب باش ! ممکنه بشکنه .))

نیک به طرف در به راه افتاد و در همان حال گفت : ((تو واقعاً تأسف انگیزی ! متی فنده دار هم نیس . . . تو مایه
تأسفی . تو واقعاً فکر کردی می تونی یه رادیوی کوچک مسفره یا پیزی شیه اونو بفری و باهاش صدای مویه یا هر
پیز دیگه اشبام رو بشنوی ؟))

فریاد زدم : ((دست از سرم بردار !))

نیک گفت : ((مایه تأسفه !)) و از اتاقم بیرون رفت .

مایه تأسف . . . این عبارت مرتب در گوشم تکرار می شد .

شاید راست می گوید . و در همان حال که این افکار در ذهنم نقش می گرفت ، ساکت به جعبه فاکستری پشم
دوفته بودم . شاید من واقعاً مایه تأسف باشم .

یا شاید هم نه .

اواخر آن شب ، در اثر صدای عجیبی از فواب بیدار شدم .

توی تفتفوابم نشستم و گوش دادم .

اتاق گرم بود . بفاری با شعله بلند تمام شب می سوخت . بدنم فیس عرق بود و لباس هایم به تنم چسبیده بود .

مهتاب نقره فام از پنجره اتاق به درون می تابید . پند بار پلک زدم و پشم هایم را مالیدم تا کاملاً از فواب بیدار

شوم . قد کشه ای کردم و رویم را به طرف نور زرد رنگ چراغ مویه کش در آن سوی اتاق گرداندم .

آن صدا چه بود ؟ چه پیزی مرا از فواب بیدار کرده بود ؟

عزیزانم

صدای زوزه یا مویه ای ضعیف و بسیار ملایم !

و سپس یک بار دیگر تکرار شد : عو وووو

مویه های درد . مویه های شبیه واره . . . که از مویه کش بیرون می آمد .

tars15.blogfa.com

با عجله پتو را کنار زدم و از تفت پایین آمدم . تپش قلبم شدت گرفته بود . شتابان چراغ کنار تفتم را روشن کردم و کم مانده بود آن را ببندازم .

۹۹۹۹۹۹۹۹

صدای مویه اکنون ضعیف تر شد . از فیلی دور می آمد .
چراغ زرد پررنگ تر شد .

زیر شلواری را صاف کردم و به سمت میز کوچک شیربه رفتم . در حالی که از شدت هیجان می لرزیدم ، روی صندلی نشستم .

شاید هم لرزیدنم از ترس بود .

دوطرف معبئه کوچک را گرفتم و سراپا گوش شدم .

مویه ای دیگر _ غم ناک و از فاصله ای بسیار دور .

ناگهان دست هایم فیس و سرد شدند . دست ها را بیشتر به طرفین مویه کش فشار دادم .

آیا واقعاً داشتم صدای شبی را می شنیدم؟ آیا واقعاً توانسته بودم امواج صوتی دنیای ارواح را دریافت کنم؟

این همان چیزی بود که من همواره فواسته بودم . این همان چیزی است که من همیشه آرزویش را داشتم .

ولی اکنون که داشت واقعاً اتفاق می افتاد ، یک باره داشتم از ومشت سخته می کردم .

دندان هایم به هم می خوردند و نمی توانستم جلوی لرزش بدنم را بگیرم .

با فوادم فکر کردم ارواح و اشباح، آدم های مرده هستند. آنها مرده اند.

دوباره صدای طولانی و دور دست مویه ای را شنیدم که از دستگاه بیرون می آمد.

آیا من واقعا داشتم به ناله یک انسان مرده گوش می دادم؟

به جعبه ای که در دست داشتم فیره شدم، به چراغ زرد آن به دکه قرمز . . من توانسته بودم با شبم تماس برقرار کنم . من می توانستم با او حرف بزنم.

در همان حال که دکه قرمز را فشار داده و پایین نگه داشته بودم، دستم می لرزید . کمی به جلو تر و به سمت جعبه فم شدم . گفتم: ((سلام))

اکنون سکوت برقرار شده بود . با قلبی که از شدت تپش می فواست از سینه ام بیرون پیرد ، منتظر ماندم .

وسپس صدای نجوا گونه ای را شنیدم _ فیل آهسته ودور _ چنانکه به زحمت می توانستم آن را بشنوم. ((فواهاش می کنم. . .))

فریادی از میرت از دهان فارچ شد.

این صدایی بود از عالم دیگر!

((داره اتفاق می افته! این دستگاه واقعیه!))

امساس می کردم دلم می فواهد از روی صندلی بلند شوم و بالا و پایین پیرم .

اما در عوض، دکه قرمز را فشار دادم و بیشتر به طرف مویه کش دولا شدم. گفتم: ((من صدای تورو می شنوم ،

دستگاه کار می کنه. من می تونم صدای تورو بشنوم!))

به بلندگوی کوچک و گرد فیره شدم و گوش دادم .

سکوت، فقط برای پند ثانیۀ کوتاه . . . اما به نظرم بی پایان می آمد .

و سپس زمزمه ای دیگر. ((فوازش می کنم . . . کمک.))

کمک؟ چگونه؟ این شبم کجاست؟ آیا او در جایی مدفون است؟ آیا در تابوتی در اعماق زمین در فاک است؟

میلیون ها سؤال داشتم که می خواستم بپرسم. اما اکنون نفسم بند آمده بود . قلبم چنان با شدت می تپید که نمی توانستم مرف بزنم.

صدا دوباره زمزمه کرد: ((فوازش می کنم کمک کن . . .))

بالأفره توانستم به زحمت بگویم: ((تو کجایی؟ تو کی هستی؟ من بطور می تونم کمکت کنم؟))
سکوت.

از جابلد شدم . دوباره نشستم . سعی کردم جلوی لرزیدن پاهایم را بگیرم.

از پشت سر، صدای شعلۀ بفاری بیشتر شد و گرمای بیشتری در اتاق پرا کند. می دانستم که اتاقم چون کوره گرم شده است ، اما فودم شدیداً احساس سرما می کردم . سرما (اتا مغز استفوانم مس می کردم .

دهانم را به بلندگو نزدیک کردم و گفتم : ((تو صدای منو می شنوی؟ تو کی هستی؟ فوازش می کنم جواب بده.

تو کی هستی؟

سکوت.

و دوباره زمزمه شنیده شد. ((فواش می کنم کمک کن...))

پرسیدم: ((تو کی هستی؟ کجا هستی؟))

((مدفون...))

از شنیدن این کلمه نفسم بند آمد.

فودم را مچاله کردم تا بلکه جلوی لرزیدم را بگیرم. گوشم را به بلندگو پسیاندم. گوش دادم.

اما مویه کش دوباره ساکت شده بود.

دکمه قرمز رنگ را فشار دادم. پرسیدم: ((من بطور می توئم کمکت کنم؟ چه کاری هست که من بتوئم بکنم؟

تو کی هستی؟ فواش می کنم بگو.))

سکوت.

و سپس: ((پیدایم کن. فواش می کنم... پیدایم کن...))

پرسیدم : ((ولی تو کجایی ؟ کی هستی ؟ ...)) نفس عمیق و بریده بریده کشیدم . ((یان ؟ تو هستی ؟ یان ؟))

پشمانم را بستم و انگشتانم را به نشانه شانس روی هم قرار دادم .

فدا کند فودش باشد!

زمزمه کنان گفتم : ((یان ؟ جواب بده . تو هستی ؟))

بازهم سکوت .

منتظر ماندم . و بیشتر منتظر ماندم . اما دیگر صدایی از بعبه شنیده نمی شد . تماس قطع شده بود .

آب دهانم را به سفتی قورت دادم . ساکت و بی حرکت نشسته بودم و به دستگاه ساکت نگاه می کردم .

زیر لب گفتم : ((پس اشبام واقعاً وجود دارند . من صدای یکی را شنیدم . من واقعاً صدای یک روم را شنیدم . آیا یان

بود ؟ پس آیا من فوادم توانست با یان تماس بگیرم ؟))

از جا بلند شدم و در اتاق شروع به بالا و پایین پریدن کردم . اصلاً قادر به کنترل فودم نبودم . باید هست و فیز می

کردم . . . از روی هیجان، از روی ترس، و به فاطر شوکی که دریافت کرده بودم !

می دانستم که آن شب دیگر قادر نفوادم بود به فوادم بروم .

به هیچ وجه قصد نداشتم از این ماجرا با نیک سفتی برزبان آورم. ولی وقتی دونفری روبه روی هم در آشپزخانه پشت میز صبحانه نشسته بودیم نتوانستم جلوی فودم را بگیرم.

مادر جلوی ظرف شویی مشغول شستن تابه ای بود که در آن نیمرو درست کرده بود. با صدای آهسته، به گونه ای که او نشنود، گفتم: ((مویه کش کار میکنه. من دیشب صدای یک شبم رو شنیدم. واقعاً شنیدم.

نیک در حالی که صبحانه فود را با سر و صدا می جوید، بدون اینکه سرش را از بشقابش بالا آورد، گفت: ((بهت نگفت که دندوناتو مسواک بزنی؟ نفست بوی گند میده.))

معتراضانه گفتم: ((نیک...))

در این لحظه مامان در حالی که داشت دست هایش را فشک می کرد به طرف میز آمد و گفت: ((شما دو تا دارید درباره پی صحبت می کنید؟))

نیک جواب داد: ((اسپنسر دیشب به فواب بد دیده.))

به اعتراض گفتم: ((نفیر، اینطور نیس! من...))

نیک گفت: ((درباره یه شبم فواب دیده که واقعاً اونو ترسونده.))

مصرانه گفتم: ((مامان فقیقت نداره!))

مامان با مهربانی دستی به موهایم کشید و گفت: ((اسپنسر، عزیزم، این قدر فودتو اذیت نکن. من فکر می کردم

تا حالا از شر این کابوس ها فلاص شدی. ببینم، افیراً از پیزی نارامت شدی؟

نیک به مسفره گفت : ((اره . از قیافه فودش!))

مامان گفت : ((نیک ، این قدر سر به سرش نذار . مگه نمی بینی نارامته ؟))

فریاد زد: ((من نارامت نیستم !))

مامان دستش را بالا آورد و مانند اینکه تسلیم شده باشد یک قدم به عقب برداشت و گفت : ((فیلی فُب ... بعداً در این باره صحبت می کنیم .))

بقیه نیمرویم را به سرعت بلعیدم ، در حالی که در تمام مدت به نیک فیره شده بودم . چرا من وقت فودم را تلف کرده و موضوع را با نیک در میان گذاشتم؟

او فکر می کند زندگی یک مسفره بازی به تمام معناست . والبتہ همیشه این مسفره بازی ها سر من پیاده می شود؟

به هر حال ، اصلاً اهمیتی به افکار او ندادم . دستگاهی داشتم که واقعاً با اروام تماس می گرفت . و شاید ... شاید انتظار طولانی من به زودی به پایان برسد . شاید به زودی زود بتوانم با پسر عمویم یان صحبت کنم .

در مدرسه، همه چیز را برای وانسا تعریف کردم .

برای مدتی طولانی به من فیره شد . سپس گفت : ((جدی میگی؟ مطمئنی که فواب ندیدی یا فیالاتی نشده بودی ؟))

غریدم : ((این همون چیزیه که نیک می گفت . اما وانسا، این واقعاً اتفاق افتاد . واقعی واقعی بود . مویه کش کار می کنه .))

پشمانش گرد شد . ((هوم . . . فکر می کنی منم بتونم صدای یه شبم رو بشنوم ؟))

گفتم : ((بعد از مدرسه منتظرم باش . می تونیم بریم فونۀ ما و امتحانش کنیم . مطمئن باش میرت انگیزه !))

بعد از مدرسه ، وانسا را پشت مموطۀ پارک اتومبیل مدرسه ملاقات کردم . اد و باستین ، دوتا از پسرهای کلاس ما هم همراه او منتظر من بودند .

اد و باستین به نظر می رسید که برادر باشند ؛ اما چنین نبود . هردو بلند و لاغرند . هر دو موی قهوه ای صاف دارند که فیلی کوتاه می کنند و هر دو پشمان قهوه ای و صورت های جدی و کشیده دارند .

هردو شلوارهای ارتشی گشاد با میلیون ها میب و زیپ می پوشند . هردو عضو تیم بسکتبال مدرسه هستند و دونفری در کنار هم در رفت و آمد به مدرسه اسکیت می کنند . متی فندۀ آنها نیز شبیه هم است _ فنده ای بلند و پر سر و صدا .

بچه های مدرسه آنها را دوقلو ها می گویند ، گرچه همه می دانند که آنها هیچ نسبتی با هم ندارند .

باستین گفت : ((وانسا در مورد دستگاه رادیو مانند تو به ما گفت . ما هم می تونیم به اون گوش بدیم ؟))

اد افزود: ((ما اصلاً مسافره و شوفی نمی کنیم . وانسا گفت که تو در این مورد فیلی جدی هستی .))

گفتم : ((فُب . . . تقریباً ترسناکه . اگه از شنیدن صدای آدم های مرده می ترسید بهتره نیایید .))

وانسا گفت : ((اونا در مال تهیه یه پروژه علمی در مورد فونه های تسفیر شده توسط اشبام هستند و دلشون می فواد که صدای یه شبم رو بشنون.))

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و گفتم : ((فیلی فُب . پس بریم ببینیم پی می شه.))

دقایقی بعد ، من پیشاپیش بچه ها در مال بالا رفتن از پله ها به سمت اتاقم بودم . نیک در فانه بود . صدای تلویزیون را از اتاق فوابش در انتهای راهرو می شنیدم . اما در اتاقش بسته بود .

بچه ها را به دافل اتاق دعوت کردم و در را بستم . آنها کاپشن و کوله پشتی هایشان را روی تفتفواب اندافتند . و سپس من پشت میز، مقابل مویه کش نشستم و آنها نیز دورم جمع شدند .

دکمه را پرفاندم و دستگاه روشن شد . پراغ زرد شروع به درفشیدن کرد .

باستین گفت : ((چه جالب ! با این دستگاه می تونی ایستگاه رَپ رو بگیری ؟ Q-۱۰۲ ؟

اد با آرنج به پهلوی او زد . ((مگه قرار نبود که شوفی نکنیم ؟))

گفتم : ((این رادیو نیس . این فقط صدای امواج صوتی رو که می گیره ؛ امواجی رو که از سمت دیگه اومده باشن))

باستین به شوفی گفت : ((از سمت دیگه کجا ؟ فیابون؟))

اد فنیدید . وانسا به آنها اقم کرد و گفت : ((مواظب رفتار(تون باشین بچه ها . شما قول دادید !))

در مالی که سعی داشتم روی دستگاه تمرکز داشته باشم ، زیر لب غرغر کنان گفتم: ((اصلاً شوفی نیست ... اروام درد
زیادی رو تحمل می کنن و به همین دلیل که مویه می کنن.))

اد سرش را عقب گرفت و صدای زوزه مانند طولانی بلندی را سر داد . جاستین هم به او پیوست .

وانسا در مالی که از روی شانه من به جلو دولا شده بود گفت : ((هیس ... بچه ها ساکت بشید . فکر کنم من به
صدایی شنیدم.))

اد و جاستین نگاهشان را به دستگاه دوختند . هر چهار نفر ما به چراغ زرد فیره شده و سراپا گوش بودیم .
سکوت .

از انتهای راهرو صدای تلویزیون نیک شنیده می شد . دعا می کردم که در اتاقش باقی بماند . می دانستم که فیلی
دوست دارد بیاید و همه چیز را به هم بزند .

اد گفت : ((پی باعث شده که اشباع این همه طولش بدن ؟ ...)) و در مالی که با بی صبری پا به پا می شد افزود :
((من ساعت چهار درس پیاپی دارم.))

مرف او را قطع کردم و گفتم : ((هیس ... به فورده صبر داشته باش.))

وانسا گفت : ((ولی اینکه اصلاً صدایی ازش در نمیاد.))

گفتم : ((من که بهت گفتم . دیشب به شبم با من تماس گرفت . این ترسناک ترین واقعه ای بود که تو زندگی
تجربه کرده بودم!))

اد اُه بلندی کشید و به طرف پنجره رفت و روی لبهٔ آن نشست . باستین هم عقب رفت و روی تودهٔ کاپشن های
روی تفتفواب من ولو شد .

وانسا و من چهار پیشمی به موپه کش فیره شده بودیم .

سکوت.

سگوت ممض.

و سپس ... عوووووو

موپه ای وهم انگیز ، نرم و ضعیف .

ولی هرچه بود یه موپه بود . ناله ای ترسناک و وهم آور .

اد و باستین ایستاده بودند.

اد به طرف میز شتافت و در همان مال ، زیر لب می گفت : ((اُه ... چه جالب !))

باستین با صدایی لرزان و نموا مانند پرسید : ((این چه صدایی بود ؟ شماها هم شنیدید ؟))

هر چهار نفر ما به طرف جعبهٔ کوچک فاکستری دولا شده بودیم .

و موپهٔ دیگری ... بلند و غم انگیز ... شنیده شد

و سپس ... سپس

صدایی وهم ناک و آرام .

صدای شبم گونه ف سرد و ترس انگیز !

و سپس کلمات ومشت انگیز ...

((من شما را می بینم . من می توانم هر چهار نفر شما را ببینم ...))

tars15.blogfa.com

وانسا فریادی از ترس کشید و محکم پشته صندلی مرا پسپید .

اد و باستین با دهان باز و پشمان گرد شده از ترس به هم نزدیک شدند .

قفسه سینه ام به درد آمد . متوجه شدم که من در تمام این مدت نفس فود را نگه داشته بودم . به شدت نفسم را بیرون دادم .

باستین نجوا کنان گفت : ((یعنی این سبب واقعی بود ؟ یعنی اون الان توی اتاق پیش ماست ؟))

در حالی که دستم را به طرف دکمه قرمز می بردم گفتم : ((سعی می کنم ازش بپرسم .))

اما قبل از اینکه من دستم به دکمه برسد و آن را فشار بدهم ، صدای وهم انگیز و ملایم را دوباره شنیدیم : ((

من شما را می بینم ... شما باید کمک کنید ... باید به من کمک کنید .))

باستین شانه مرا فشار داد و گفت : ((اسپنسر ، این فیلی ترسناکه ... من ... متی به اشباح اعتقاد هم ندارم ...))

وانسا آهسته گفت : ((من که فکر می کنم حالا باور می کنم !))

۹۹۹۹۹

صدای مویه این بار نزدیک تر _ و کمی عصبانی تر _ بود .

امساس می کردم (که ای از سرما از پشت گردنم به پایین می دود ، چنانکه گویی نفس شبم به گردنم می خورد .

به سرعت پرفیدم . انتظار داشتم موبودی شبم مانند را ببینم .

اما نه . فقط دوستانم بودند که دولا شده و به مویه کش فیره شده بودند .

نفس عمیقی کشیدم . سپس دوباره دستم را دراز کردم و دکمه قرمز را فشار دادم . با کلماتی شمرده گفتم : ((ما .. ما صدای تو را می شنویم . آیا تو اینجایی ؟ آیا تو اینجا و در همین اتاقی ؟))

سکوت .

و سپس صدای مویه کوتاه دیگری شنیده شد و به دنبال آن : ((کمکم کنید ... فواشش می کنم کمکم کنید ...))

با صدای بلند ، (و به بلند گو گفتم : ((پطوری ؟ ما پطور می تونیم به تو کمک کنیم ؟ تو کجا هستی ؟))

((من ... مدت های طولانی مدفون ... مدفون بوده ام .))

سرم را برگرداندم و دیدم باستین دارد عقب عقب از اتاق بیرون می رود . گفت : ((این فیلی ترسنا که ! من فکر می کنم دیگه باید برم .))

وانسا آهسته گفت : ((هیس ... نرو . صبر کن ببینیم شبم پی می فواد .))

باستین که حالا دیگر تقریباً به در اتاق رسیده بود گفت : ((از کجا معلوم که نفواد مارو هم به شبم تبدیل کنه ؟))

اد ومشت زده پرسید : ((یعنی اون اینجاس ؟ اون واقعاً اینجاس ؟))

به نظر می رسید که شک به او وارد شده باشد پشمانش مرتب به این طرف و آن طرف حرکت می کرد و رنگش به سفیدی گچ شده بود .

رویم را به طرف دستگاه کردم . دکمه قرمز را فشار دادم و گفتم : ((تو کجا هستی ؟))

صدا جواب داد : ((کمکم کنید ... کمک ... من مدفون شده ام ... مرفون در قفسه تو .))

ومشت زده گفتم : ((پی ؟))

وانسا شانه ام را پنان محکم فشار داد که دردم آمد . اد و باستین همچون دو مجسمه سرجا فشکشان زده بود .

شبح دوباره گفت : ((در قفسه تو ... لطفاً کمک کن !... من مدتی بس طولانی مدفون بوده ام ... مرا آزاد کنید !... فواهش می کنم مرا بیرون بیاورید !))

به سرعت از جا بلند شدم .

وانسا که ترس از چهره اش آشکار بود گفت : ((تو ... تو داری چه کار می کنی ؟))

به کمد کنار میز کوچک اشاره کردم و گفتم : ((من می فوام بازش کنم . ما باید ببینیم که ...))

باستین و اد به طور همزمان فریاد زدند : ((نه ! اسپنسر ، این کارو نکن !))

وانسا دست هایش را بالا آورده و دو طرف صورتش را پسییده بود . نگاهش به کمد دوفته شده بود ولی چیزی نمی گفت.

اد با صدای لرزان گفت : ((اون ... اون توی کمد ... اسپنسر ، جلو نرو . اونو باز نکن .))

در حالی که دستم را به طرف دستگیره می بردم گفتم : ((ولی من باید بازش کنم .))

اد و باستین هر دو عقب عقب از در بیرون رفتند . وانسا در حالی که دست هایش را همچنان در دو طرف صورتش گرفته بود ، وسط اتاق ایستاده بود . آهسته گفتم : ((فیلی فُب ... فودت می دونی که تو این کارو فواهی کردی پس بازش کن ... در کمدو باز کن .))

من دستگیره را محکم گرفتم و آن را پرفاندم .

و سپس با یک حرکت سریع در کمد را باز کردم.

((۹۹ فیش!))

با فریادی از اعماق سینه ، شبم از کمد بیرون پرید .

فقط اینکه ، یک شبم نبود . . . برادرم نیک بود .

بیغ بلندی کشیدم . هرپهار نفرمان بیغ زدیم .

اد پشتش را به دیوار تکیه داد .

و نیک زیر فنده زد . شانه های مرا گرفت و پرفاند . باشادی دیوانه واری شروع به رقصیدن به دور اتاق کرد . کاپشن ها

را کنار زد و روی تفت پرید و شروع به بالا و پایین کرد .

مرتب می گفت : ((مسفره ها ! شما مسفره های ترسو ! نمی فهمیدید که من هستم ؟ نمی فهمیدید که صدا از

توی کمد میاد؟))

وانسا روی صندلی پشت میز ولو شد . در مالی که پشمانش را به زمین دوفته بود ، مرتب سرش را تکان می داد .

نیک مشتش هایش را به هوا می کوبید ، چنان که گویی پیروزی عظیمی را جشن گرفته است و دائم می گفت :

((مسفره های ترسو . . . عجب ترسوهایی !))

باستین من و من کنان گفت : ((من میدونستم واقعی نیس . میدونستم که شبم نیست .))

اد با ۹۹ نم به پهلوی او زد و گفت : ((دروغگو ! تو متی بیشتر از من می لرزیدی .))

دلم می فواست با تمام وجود بیغ بکشم . ام قادر به باز کردن دهانم نبودم . من هرگز در زندگی تا این حد احساس

مقارت نکرده بودم .

نیک با همان صدای وهم انگیز گفت : ((من مدفون هستم . . مدفون در قفسه تو . .)) و سپس از فنده ریشه رفت . ((من صدای اومدن شماها رو توی پله ها شنیدم . میدونستم برای پی اومدید . میدونستم اسپنسر می فواد اسباب بازی جدیدش رو بهتون نشون بده . لذا رفتم توی کمد قایم شدم و مطمئن بودم که شما گول منو می فورید.))

وانسا در حالی که همچنان نگاهش به زمین دوفته شده بود آهسته گفت : ((ولی فیللی موزیکری بود .))

نیک با غرور گفت : ((موزیکری . . و البته فنده دار !))

به طرف نیک برگشتم . می فواستم به او حمله کنم . می فواستم روی زمین بکوبم و با تمام وجود با مشت به سر و رویش بکوبم .

پرسیدم : ((صدای تو بود که دیشب شنیدم ؟ تو بودی که همین برنامه رو دیشب پیاده کردی ؟))

صورت نیک به فنده ای باز شد . سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت : ((فوب مدس زدی)) سپس به طرف میز رفت و با دست روی مویه کش زد و گفت : ((اسپنسر ، دستگاه تو قلاویه . اونو به هر فایی که ازش فریدی برگردون و اقرار کن که عقلت کمه .))

به دستگاه فیره شدم و آه بلندی کشیدم . این هم یکی دیگر از آن ات و اشغال های به درد نفور از آب در آمد !

نیک ، فوشمال و در مالی که زیر لب آواز می فواند ، به طرف اتاق فودش رفت . در را محکم پشت سرش به هم کویدم و رو به دوستانم کردم .

آنها کف اتاق نشسته بودند . در کمد همچنان باز بود . چراغ روی مویه کش می درفشید . صدای فش فش پارازیت گونه ای از بلند گو شنیده شد .

وانسا لبفند عجیبی بر چهره داشت .

پرسیدم : ((چه فیز فنده داری پیش اومده ؟))

لبفند وانسا وسیع تر شد و جواب داد : ((من یه فکر فوبی به سرم زده . یه فکر واقعاً فوب !))

من روی لبۀ تفت نشستم و اِه دیگری ناشی از از ناراحتی از دل بر کشیدم . ((چه فکری؟))

وانسا گفت : ((مقهٔ برادرت فیلی موزیانه بود . ولی مقهٔ فوبی بود . پطوره اونو روی اسکات پیاده کنیم ؟))

باستین و اد همزمان گفتند : ((اِه !)) و به نشانهٔ شادی دست های فود را به هم کوبیدند .

من اصلاً موصلةٔ دوز و کلک را نداشتم . پرسیدم : ((پرا باید این کارو بکنیم ؟))

وانسا جواب داد : ((اسکات اون مقهٔ موزیانه رو با استفاده از مجسمهٔ فیاضی روی تو پیاده کرد و اونوقت تمام

مدرسه رو پر کرد که تونسته تورو گول بزنه و وادار به بیخ کشیدن بکنه .))

اد افزود : ((و تازه ، ماه هاست که دربارهٔ اشباح ساکن فونه شون دروغ سرهم می بافه .))

وانسا گفت : ((بنابر این پطوره ما این کلک رو به اون بزنیم و اسکات فکر کنه که فونهٔ اونا واقعاً محل رفت و امد

اشباح شده ؟ از ترس سخته می کنه . مطمئنم که از ترس فودشو فیس می کنه !))

اد گفت : ((عالیهِ ! وقتی ما ماپرا رو به همه بگیریم ، اون دیگه هیچ وقت نمی تونه دوباره لاف بزنه !))

هر سه نفر نگاه هایشان را به من دوفته و منتظر پاسخ من بودند .

با لحنی اندوهگین گفتم : ((من این دستگاو نفریدم که باهاش به دیگران کلک بزنم !))

وانسا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت : ((ولی من مطمئنم که اگر بتونیم اسکاتو گول بزنیم و بترسونیم ،

فوشمال فواهی شد .))

از این فکر نتوانستم لبفند فود را مفی کنم . گفتم : ((فیلی فُب ... باشه ولی فقط یه کمی ... قبول دارم .))

روز دوشنبه بعد از مدرسه ، وانسا ، اد و باستین جلوی فائنه ما به من پیوستند . من دستگاه را آماده کرده بودم .

فقط لازم بود نقشه فود برای ترساندن اسکات مرور کنیم .

((من ، وانسا و اد از در پشتی به فونه اسکات میریم . باید کاری کنیم که در قفل نشه تا باستین بتونه بعداً

یواشکی وارد بشه . بعد سر اسکات رو توی اتاق فودش گرم می کنیم تا ورود باستین رو نبینه .))

باستین پرسید : ((من کجا باید برم ؟ به اتاق زیر شیررونی ؟))

سرم را تکان دادم و گفتم : ((بله . یواشکی میری به اتاق زیر شیررونی . یه اتاق L شکل بزرگه . درست سرپیچ L

یه قفسه می بینی . توی اون قفسه قایم شو .

وانسا گفت : ((بعد ما همراه اسکات به اتاق زیر شیررونی میاییم و دستگاه رو کنار قفسه ای که باستین توش قایم

شده نصب می کنیم .))

اد فنید و گفت : ((عالیه ! واقعاً که عالیه .))

من هم فنیدم . ((من که دیگه مالم داره از این همه وراجی های اسکات در مورد رفت و آمد ارواح به فونه شون به

هم می فوره . بی صبرانه منتظرم که ببینم وقتی فیال کنه صدای یه شیم واقعی رو می شنوه چه مالی بهش دست

میده !))

وانسا فنید و گفت : ((مطمئنم که از ترس سخته می کنه .))

اسکات در آشپز فانه را به روی ما باز کرد و گفت : ((پی شده بچه ها ؟)) او یک شیرینی شکلاتی نیم فورده در دست داشت و پانه اش هم شکلاتی شده بود .

اد با اشاره به شیرینی او گفت : ((از اینا دیگه داری ؟ من که از گرسنگی دارم می میرم .))

اسکات بقیه شیرینی ررا به دافل دهانش چپاند و با همان دهان پر به سفتی گفت : ((نه . . . این آفریش بود .))

هر سه ما وارد آشپز فانه شدیم . وانسا از اسکات پرسید : ((بطور شد که امروز مدرسه نیموده بودی ؟))

اسکات جواب داد : ((امروز صبح دل درد داشتم .))

با فود فکر کردم شاید به واسطه فوردن بیش از مد شیرینی بوده .

در مالی که دستگاه مویه کش را نشانش می دادم گفتم : ((یه پیزی آوردم که شاید ازش فوشت بیاد .))

اسکات انگشتان شکلاتی فود را روی پایه شلوارش پاک کرد . دستگاه را از من گرفت و زیر و روی آن را واری کرد

. گفت : ((چه کاری ازش میاد ؟ هفته پیش یه پیزی شبیه همین توی اتاقت نداشتی ؟))

گفتم : ((ولی این یکی فرق داره . این کار می کنه .))

اد گفت : ((ما شاهد بودیم که کار کرد . این یکی قلابی نیست .))

اسکات در مالی که همپنان جعبه را برانداز می کرد گفت : ((ولی چه کاری می کنه ؟))

جواب دادم : ((بهش میگن مویه کش . ما می تونیم یه جا بشینیم ؟ بشینیم برات توضیم میدم .))

اسکات پیشاپیش ما به راه افتاد و مارا به یک اتاق کوچک در سمت دیگر راهنمایی کرد. من لمظه ای کوتاه در آشپزخانه از دیگران عقب ماندم تا لای در پشتی را کمی باز کنم تا جاستین بتواند وارد شود.

سپس به سرعت به راه افتادم تا به دیگران برسم. به وسط آشپزخانه که رسیدم چشمم به یک بشقاب روی پیشخوان افتاد که پر از شیرینی های شکلاتی بود.

با فود فکر کردم اسکات چه دروغگوی بزرگی است! او می فواهد همه را برای فودش نگه دارد.

کاپشن هایمان را در آوردیم و کف اتاق پرت کردیم. سپس روی صندلی های چرمی سبز رنگ دور هم نشستیم و من طرز کار مویه کش را برای اسکات توضیح دادم.

ابتدا او فقط فنیدید و گفت: ((تو زیادی کارتون تماشا کردی.))

اما وانسا در تأیید حرف های من گفت: ((اولی ما صدای مویۀ اشبام رو شنیدیم. اسکات، واقعاً ترسناک بود. ما

صدای یه شبم رو شنیدیم که مویه می کرد و با التماس می فواست به او کمک کنیم.))

اد گفت: ((من هم شنیدم. دیشب توی فواب مرتب کابوس می دیدم.))

لبفند اسکات ممو شد.

از پشت سر صدای قژقژ پله های جلو را شنیدم. فهمیدم که جاستین دارد به اتاق زیر شیروانی می رود. باید کمی

بیشتر سر اسکات را گرم می کردیم تا جاستین وقت داشته باشد در کمد پنهان شود.

اسکات جعبه کوچک فاکستری را در دست های فود پرفاند و زیر و روی آن را واریسی کرد و گفت : ((این دستگاه

صدای مویه اشباام رو دریافت می کنه ؟ و شما صعبت کردن اشباام رو می شنوید ؟))

گفتم : ((مهم تر اینکه ما متی میتونیم با اونا صعبت کنیم . فقط کافیه این دکمه قرمز رو فشار بدی و توی این

دایره مرف بزنی .))

وانسا گفت : ((فوئه شما پر از اشباهه مگه نه ؟ تو فودت این پیذا رو مرتب به همه میگی . تو بارها اشباامی رو

دیدي که از این طرف به اون طرف می رفتن . بنابر این مویه کش متمماً در اینجا کار می کنه .))

اسکات تردید کرد و گفت . گوشه های دهانش شروع به پرش عصبی کردند . با دو دلی گفت : ((فُب . . . نمیدونم .

من مطمئن نیستم که اشباام در طول روز هم بیرون بیان . اونا فقط شبا بیرون میان .))

می دانستم که او دنبال بهانه می گردد . او دلش نمی فواهد ما مویه کش را در اینجا امتحان کنیم ، چون نمی فواهد

ثابت کنیم که شبمی در فانه او وجود ندارد .

گفتم : ((شاید اینکه فقط تو توی روز قادر به دیدن اونا نیستی . ولی با این دستگاه ما می تونیم صدا شونو

بشنویم .

اسکات پافشاری کرد . ((نه ، من اینطور فکر نمی کنم . نمی فوام با این دستگاه مزاممشون بشم . آفه چرا ما باید

اونا رو تمریک کنیم ؟))

جواب دادم : ((این کار مزاممتی برای اونا نیست و نارامت نمی شن این . . .))

اسکات مرفم را قطع کرد و گفت : ((به علاوه ، من تکالیف زیادی دارم که باید انجام بدم . شما بچه ها بهتره برید . من دیگه باید نوشتن تکالیفم رو شروع کنم .))

وانسا گفت : ((ولی تو که امروز مدرسه نیودی . بنا براین تکلیفی هم نداری که انجام بدی .))

قیافه اسکات کم کم درهم رفت . گوشه دهانش بدجوری پرش می کرد و صورتش کاملاً سرخ شده بود . او در واقع نمی خواست که ما ثابت کنیم او در تمام مدت دروغ می گفته .

از جا بلند شدم و مویه کش را برداشتم و به طرف پله ها رفتم و گفتم : ((یالا بچه ها . بیایید بریم طبقه بالا توی اتاق زیر شیروونی و به صدای اشبام اسکات گوش بدیم .))

اسکات از جا پرید و سر راه من قرار گرفت و گفت : ((اِه... این دستگاه... واقعی ک نیست ؟ اینم یه اسباب بازی مثل بقیه ات و اشغال هاییه که تو می فری ؟))

گفتم : ((من که بهت گفتم ، این یکی کار می کنه ! تعجب می کنی وقتی ببینی . مطمئنم که از تعجب شاخ در میاری .))

در حالی که مویه کش را جلوی فود گرفته بودم ، پیشاپیش بچه ها به طرف پله ها رفتم .اسکات . درپچه را پایین کشید و ما به طرف اتاق زیر شیروانی رفتیم .

فورشید عصرگاهی در افق پایین می رفت . نور ضعیفی از تنها پنجره اتاق به درون می تایید . سایه های بلند ما روی کف انباشته از وسایل فراوان نقش بسته بود .

اد نگاهی به اطراف انداخت و گفت : ((هوم . . چه بالا فونه فوبی ! به ظاهرش که فیلی می فوره شبم داشته باشه .))
وانسا یک جعبه مقوایی را کنار کمد گذاشت و من دستگاه را روی آن قرار دادم . سپس دوشافه مویه کش را به پریز پشت جعبه مقوایی وصل کردم .

پُنده جلوی دستگاه روی زمین نشستم و آن را روشن کردم . وانسا ، اد و اسکات پشت سرم نشستند .

نگاهی به پشت سرم انداختم و پهره درهم رفته و نگران اسکات را دیدم .
من داشت یواش یواش از شوفی کوچکمان فوشم می امد ، گریه هنوز شروع ماچرا بود . به چراغ زرد فیره شده بودم چون این تنها کاری بود که مانع می شد زیر فنده بزوم .

وانسا و اد هم در فضا پهره های جدی مشکل داشتند . کاملاً می توانستم ببینم که آنها نیز از این ماچرا واقعاً لذت می برند .

اسکات با مالتی عصبی گفت : ((اتفاقی نیفتاده ؟ روشن شده ؟ بعدش چه کار می کنه ؟))

فواب دادم : ((فعلاً داره گرم می شه . فقط لازمه منتظر بمونی و با دقت گوش بده ... اگه شبی در این اطراف

باشه و اگه اونا در مال سر و صدا کردن باشن ،این دستگاه صداشونو دریافت می کنه .))

اسکات گفت : ((شاید ... اما شاید اشبام من ساکت باشن .شاید اصلاً مویه نکنن . من فکر می کنم اونا احتمالاً در

طول روز فواب باشن .))

اد پرسید : ((مگه اشبام هم می فوابن ؟اونا که زنده نیستن که به فواب امتیاج داشته باشن ؟))

بیشتر به طرف جعبه فاکستری فم شدم و در همان مال انگشتم را روی لب گذاشتم و گفتم : ((هیس !))

وانسا با صدای بلند گفت : ((من ... من فکر می کنم که یه صدایی شنیدم .))

این علامتی بود که باید به جاستین می دادیم تا ادای روم در آوردن خود را شروع کند .

همه ساکت شدند .از بیرون صدای بوق اتوموبیلی شنیده شد . تنها صدای دیگری که شنیده می شد صدای فس فس

نفس های اسکات تاز پشت سر من بود .

پند ثانیه گذشت . همه ما در مقابل دستگاه کوچک میخ کوب شده و مستقیماً به جلو فیره شده بودیم و گوش

می دادیم . و سپس ...

عزیزان

مویه ای نرم و بسیار ضعیف . تقریباً شبیه صدای نفس عمیقی که از سینه بر آید .

اسکات ومشت زده گفت : ((شنیدید ؟))

من فیلی جدی سرم را تکان دادم و گفتم و در حالی که دوباره انگشتم را روی لب هایم می گذاشتم آهسته گفتم : ((
دستگاه داره یه صداهایی رو دریافت می کنه .))

وانسا کنار من روی زانو نشست و وانمود کرد به اینکه واقعاً میرت زده شده است . گفت : ((اوه ، چه جالب !)) و ما
نگاه هایی باهم رد و بدل کردیم .

۹۹۹۹۹۹۹

مویه ای دیگر ولی این بار بلندتر .
رو به اسکات فیلی آهسته گفتم : ((به نظر می رسه که این سبم فیلی غمگینه . به همین دلیل مویه می کنه .اونو
تفعل درد رو ندارن .))

اسکات سرش را به نشانه تأیید تکان داد اما هیچ نگفت .پشتم هایش داشتند از مدقه بیرون می زدند و گوشه های
دهانش مرتب پرش می کردند .

اد آهسته گفت : ((من ... من که باورم نمی شه .))

((کمک کنید ... به ما کمک کنید از اینجا بیرون بیایم ...))

کلمات وهم انگیز و نجوا گونه ،اسکات را از جا پراند. تقریباً فریاد زد: ((فاموشش کن ! نمی فوام مزامم اونو بشیم !))
به بلند گوی دستگاه اشاره کردم و گفتم : ((هیس ... گوش کن .))

د کمه قرمز را فشار دادم . پرسیدم : ((کجا هستی ؟ تو در این اتاق با ما هستی ؟))

سکوت

سکوتی طولانی و سهمگین

((کمکمان کن... برفِ فیلی سنگینه...))

وانسا جلوی دهانش را گرفت. می دیدم که آمادۀ این است که زیر فنده بزند.

به عقب نگاه کردم ولی اسکات نمی فندید. او باورم کرده بود.

او باور کرده بود که ما صدای اشبام واقعی را می شنویم.

دکمه قرمز را فشار دادم. پرسیدم: ((صدای منو می شنوی؟ کجا هستی؟ کی هستی؟ لطفاً بگو))

صدای نجواگونه ای گفت: ((برفِ فیلی سنگینه. ما روزهای متمالی در برف گیر کرده ایم و فیلی گرسنه ایم...))

فیلی گرسنه.))

جلوی بلندگوی مویه کش گفتم: ((ولی کجا هستید؟)) و رو به دیگران کردم و گفتم: ((فکر نمی کنم بتونه

صدای منو بشنوه.))

اسکات گفت: ((شاید فاصله زیادی با اونا داشته باشیم.)) او مرتب آب دهانش را قورت می داد. دست هایش را در

جیب های شلوارش کرده و به جعبۀ فاکستری زل زده بود.

صدای نجواگونه دوباره شنیده شد: ((شما می تونید به ما کمک کنید؟ ما برای مدتی فیلی طولانی در اینجا گیر

افتاده ایم. فیلی فوشعال فواهیم شد... فیلی ممنون می شویم... لطفاً...))

صورت‌م را به دستگاه پسیپاندم و گفتم : ((ما می‌تونیم کمکت کنیم . فقط باید بگی که شما کجا هستید !))

اسکات با صدای آهسته گفت : ((ولی ... شاید ما نفوایم کمکشون کنیم .))

اد فندید . ((تو ترسو هستی ... مگه نه ؟))

اسکات جواب نداد .

وانسا گفت : ((این شبم فیلی غمگین به نظر می‌رسید . ما قتماً باید کمکش کنیم .))

صدای ضعیف که به نظر می‌رسید از فاصله‌ای فیلی دور می‌آید گفت : ((لطفاً ... ما را از اینجا بیرون بیاورید .

فوازش می‌کنم ما رو بیرون بیاورید !))

در دل گفتم : جاستین عجب معرکه نقشش را بازی می‌کند . اسکات را ببین که مثل یید می‌لرزد . واقعاً عالی نقش

بازی می‌کند !

دوباره دکمه قرمز را فشار دادم . گفتم : ((ما سعی می‌کنیم . ولی شما باید به ما بگید که کجا هستید .))

جواب داده شد : ((در کمد ... فوازش می‌کنم ... ما مدتی بس طولانی در کمد بودیم ... اینجا فیلی تاریک و

فیلی سرده . وما هم فیلی گرسنه ایم . فوازش می‌کنم ...))

من از جا پریدم و رویم را به طرف کمد کردم .

لحظه بزرگ فرا رسیده بود . وقت آن رسیده بود که اسکات بزرگ‌ترین ترس زندگی خود را تجربه کند .

قلبم به شدت می تپید . نمی توانستم بیشتر صبر کنم . هیجان را در چهره های وانسا و اد می دیدم .

به کمد اشاره کردم و گفتم : ((به طرف کمد ، ما باید کمد رو باز کنیم .))

اسکات با تردید گفت : ((ولی ... ولی ...))

وانسا گفت : ((تو مرتب در مورد اشبام این فونه برای ما مرف زدی . فودت نمی فوایی اونا رو ببینی ؟))

اد افزود : ((نمی فوایی بهشون کمک کنی ؟))

منتظر پاسف اسکات نماندم . او را به طرف در کمد هول دادم و گفتم : ((بازش کن .))

او سعی کرد از کمد دور شود ، اما او را محاصره کرده بودیم . اسکات به طور واضمی می لرزید . قطرات درست عرق از گونه هایش پایین می پکید .

وانسا گفت : ((اسکات بازش کن .))

من گفتم : ((فقط لازمه دستگیره رو بچرفونی .))

اسکات تسلیم شد . ((فیلی فُب ، باشه .)) دستگیره را گرفت و نفس عمیقی کشید .

من ، وانسا و اد فیلی سعی داشتیم زیر فنده نزنیم . منتظر لفظه بزرگ بودیم .

اسکات لفظه ای تردید کرد ... و سپس در کمد را به طرف فود کشید و باز کرد .

هر چهار نفر ما به دافل کمد فیره شدیم ... به دافل کمد تاریک و فالی .

هیچ کس در کمد نبود .

tars15.blogfa.com

در همان حال که به کمد فالی فیره شده بودم ، گفتم : ((اوه .. عجیبه !))

وانسا بازویم را گرفت و آهسته گفت : ((باستین کجاس ؟))

قبل از اینکه بتوانم جواب او را بدهم ، صدای پاهایی را روی پله ها شنیدم . رویم را به طرف پله ها گرداندم و باستین را دیدم که وارد اتاق زیر شیروانی می شد .

گفت : ((هی بچه ها ، معذرت می خوام که دیر کردم . مامانم زنگ زد و من ناچار شدم ببینم پی می فواد .))

اسکات همچنان دستگیره در کمد را در دست داشت . (رو به من کرد و با میرت پرسید : ((اسپنسر ، اینجا چه فیره ؟))
پشمان اد از ترس گشاد شده بودند . با کلماتی بریده گفت : ((من .. من نمی فهمم ..))

در همین لحظه با فروم موبی از هوای یخ زده از دافل کمد ، فریادی از ترس از گلویم فارغ شد ، ((اوه !))

دست اسکات از دستگیره جدا شد و فود او به عقب هول داده شد . یک موج نیرومند دیگر وانسا ، اد و مرا به طرف دیوار هل داد . هوای سرد بوی گوشت گندیده می داد .

نالیدم : ((اوف .. چه بویی !))

باستین که حالا در وسط اتاق ایستاده بود گفت : ((پی شده ؟ شماها بدون من شروع کردید ؟))

و سپس حالت پهره اش تغییر کرد . و در همان حال که هوای سر و متعفن اطراف او را فرا می گرفت رنگ فود را می بافت .

اسکات فریاد زد : ((در کمدو ببند ! زود باش ! در کمدو ببند !))

با دو انگشت بینی فود فود را گرفته بودم تا بوی ومشتناک را حس نکنم .سپس سر فود را پایین گرفتم و در مقابل موج پرفان هوا ، یکی دو قدم به سمت کمد برداشتم .

اما ناگهان با بیغی بلند و ترسناک برجا میخ کوب شدم .

صدای بیغ ، همچون آژیر پلیس ، از دافل کمد بیرون می آمد . و هر لحظه بلند و بلند تر شد تا ... به صدایی کرکننده تبدیل شد .

امساس می کردم پرده های گوشم دارد پاره می شود . دست هایم را محکم روی گوش هایم فشار دادم ، اما نتوانستم از نفوذ فریاد ناله مانند ترسناک و درد ناک به دافل گوش هایم جلوگیری کنم .

در همان حال که دو دستی گوش هایم را گرفته بودم ، سعی کردم به سمت کمد بروم ؛ ولی گردباد متعفن مرا به عقب هل داد و مرتب عقب تر می برد .

در مقابل نیروی آن مقاومت تمام شد و روی زانوهایم قرار گرفتم . بریان هوا به سرعت از روی من گذشت .

و از وای آن بیغ ، صداهایی را می شنیدم . نجوایی همراه با هیجان .

((آزاد ...))

((ما آزاد شدیم ... بالاخره آزاد شدیم !))

((سزاشونو بده ! سزای آنها را بده !))

سرم را بلند کردم و وانسا را دیدم که او نیز روی زانوهایش قرار داشت . او نیز در مقابل امواج توفنده هوای پرفان زانو زده بود .

اد به پشت روی زمین افتاده بود و حرکت نمی کرد .

اسکات در یک گوشه کز کرده و با دو دست سرش را پسییده بود .

فریاد آژیر گونه دیگری سرم را به پرفش انداخت . درد غیر قابل تملی سراپایم را فرا گرفت . شعاع های دیوانه وار زرد رنگی همچون برق در اتاق زیر شیروانی درفشیدند . پشمانم را محکم بستم ، اما باز هم نمی توانستم آن نور کور کننده را نبینم .

وقتی پشمانم را باز کردم ، باستین را دیدم که نزدیک پله ها دولا شده بود و استقراغ می کرد . وانسا با صورت روی زمین افتاده بود و سرش را زیر دست هایش مفی کرده بود .

گردباد متعفن در اطراف ما می پرفید و مارا محاصره کرده بود .

صداهای زشت و نجوا گونه در اطرافمان شنیده می شد و گاه فنده های آنها را می شنیدیم . و سپس فریاد بلند و طولانی دیگری باعث شد که من از شدت درد و نارامتی فریاد بکشم .

با مالت زار و گریان گفتم : ((آه ، نه ... ما چه کار کردیم ؟ این چه کاری بود که ما کردیم ؟))

((سزای آنها را بده ! سزای آنها را بده !))

صداها از میان گردباد یخ زده و متعفن شنیده می شدند .

((صد سال ... ولی حالا دیگر آزادیم !))

ناله ای از ترس از دل برآوردم . عالم داشت از بوی عفونت و ترشیدگی به هم می خورد . با فشار در برابر آن گردباد با هر زممتی بود سرپا ایستادم .

باید در کمد را ببندم .

گردباد بالای سرم پورخ می زد . تا آنجا که می توانستم فود را به زمین نزدیک کردم . پشمانم را بستم و با تمام نیرو به سمت جلو حرکت کردم .

امساس می کردم که دارم به یک دیوار محکم فشار می آورم .

بوی تعفن و ترشیدگی معده ام را به هم زد . نفسم را نگه داشتم ، اما نتوانستم جلوی امساس آن بو را بگیرم .

یک قدم به جلو برداشتم ... و سپس قدمی دیگر ...

دریافتم که قادر نخواهم بود به کمد برسم . گردباد بیش از حد قوی بود .

در همان حال که به طرف زمین سقوط می کردم ، فریادی از ناتوانی سر دادم و با صورت روی زمین فرود آمدم .

سینه فیز به طرف کمد رفتم . هر دو دستم را بالا آوردم و محکم در را به جلو فشار آوردم .

بله !

گردباد متوقف شد . اکنون فقط سکوت بود و سکوت . سکوتی وهم انگیز . بوی ترشیدگی هنوز در مشام بود . و وقتی آب دهانم را قورت دادم ، طعم تعفن آن را حس کردم .

پند بار پلک زدم ؛ و سپس در حالی که احساس منگی می کردم ، به در کمد فیره شدم .

آیا من واقعاً این کار را کرده بودم ؟ آیا من واقعاً آن اشباح را در آن محبوس کرده بودم ؟

اتاق دور سرم می چرخید . رو به دوستانم گفتم : ((عجله کنید ! ما باید هرچه زود تر از اینجا بیرون ببریم !))

دست وانسا را گرفتم و سعی کردم او را از زمین بلند کنم . ((زود باش ، بلند شو !)) و سپس به زحمت او را بلند

کردم و به طرف در اتاق زیر شیروانی کشیدم .

باستین نشسته بود و فقط سرش را ناباورانه تکان می داد . مرتب پلک می زد و بسیار سردر گم به نظر می رسید .

در کنار او به پشت روی زمین افتاده و در حالی که با دست شکمش را گرفته بود می خالید .

داد زدم : ((عجله کنید ! زود باشید بریم پایین ! باید هرچه زود تر از اینجا دور بشیم .))

وانسا را پند قدم دیگر به دنبال خود کشیدم . پایم به یک جعبه کوچک روی زمین و توده ای روزنامه گرفت و

نزدیک بود زمین بخورم . اسکات قبل از همه به پله ها رسیده بود و داشت پایین می رفت . وانسا و من پشت سر

او بودیم .

سر اد و جاستین داد زدم : ((زود باشید، تکنون بفورید !))

آنها نیز افتان و فیزان از پله ها پایین آمدند . اسکات دریچهٔ سقف را گرفت و با هر دو دست پایین کشید و کلون فلزی آن را اندافت .

در مالی که همچون جانوران نفس نفس می زدیم ، روی زمین کز کرده بودیم . من همچنان صدای مویه های آژیر گونه را در گوش هایم می کردم . دماغم پر بود از بوی تعفن مرگ و پوسیدگی و احساس می کردم که این بو به پوست و لباس هایم نیز پسیده است .

از جا بلند شدم و در مالی که به طرف در فانه می رفتم گفتم : ((ز . . . زود باشید بریم !))

اسکات دستم را گرفت و کشید . ((منو اینجا تنها نذارید . من نمیدونستم که این بالا اشیا واقعی وجود داره . من تمام اون قصه ها رو از فودم در آورده بودم .))

نگاهم را به طرف دریچهٔ سقف انداختم و گفتم : ((عیبی نداره . . . فعلاً که ساکته . ما اونا رو میس کردیم و دیگه فطری ندارن .))

پانهٔ اسکات می لرزید . قطرات درشت عرق از پیشانی اش پایین می چکید . گفت : ((من دیگه هیچ وقت پامو اون بالا نمیذارم . . . هیچ وقت !))

و من نمی دانستم که چند روز بعد ، در اتاق زیر شیروانی فانهٔ اسکات ، زندگی فود را به فطر فواهم اندافت .

یکی دو روز بعد در یک حالت گنگی و بی فبرری گذشت . من کاملاً گیج بودم . به هیچ وجه نمی توانستم اشبام را از ذهنم بیرون کنم .

نمی دانستم آیا هرگز قادر فوادم بود آن صحنه دهشتناک را فراموش کنم یا نه .

اصلاً قادر به تمرکز بر روی تکالیف مدرسه و درس هایم نبودم . حتی نمی توانستم درست فکر کنم .

روز سه شنبه بعد از مدرسه ، کف اتاقم نشسته بودم و دیوان وار مشغول کشیدن یک پوستر بودم . قرار بود که این پوستر را چهارشنبه تحویل دهم . تا همین امروز بعد از ظهر فراموشم شده بود که من در مسابقه هنری پوستر مدرسه شرکت کرده بودم .

می دانستم که بسیاری از بچه ها جلوه های گرافیکی عجیب و غریبی را با استفاده از کامپیوتر هایشان فلق فوهند کرد . ولی من تصمیم داشتم پوستر فود رابه همان شیوه قدیمی نقاشی کنم .

قووی های رنگ قرمز و سیاه و سه قلم مو در اندازه های مختلف کنار ورقه ام روی زمین قرار داشت . قصد داشتم

کلمات ((بغرید ببراها)) را با مروف درشت در بالای پوستر بنویسم . ببراها لقب تیم های ورزشی مدرسه ماست .

با مداد یک ببر غران و فیلی فشمگین را روی کاغذ کشیده بودم . قصد داشتم نوار های روی بدن او را قرمز و سیاه

رنگ کنم تا کاملاً جلوه داشته باشد .

در مالی که روی ورقه پوستر دولا شده بودم و تازه داشتم فطوط سیاه دور سر را پیر رنگ می کردم ،صدای پاهایی را شنیدم . و سپس یک نفر مرا صدا زد .

سرم را بالا آوردم و اسکات را دیدم که وارد اتاقم شد . آن روز اسکات را در مدرسه ندیده بودم . ولی اکنون هم وقت صمبت کردن با او را نداشتم .

او در پندساتتی متری پوستر ایستاد و گفت : ((سلام اسپنسر ... تو هنوز داری روی پوستر کار می کنی ؟ من مال فودمو دیشب تموم کردم . یه کار خیلی قشنگ با کامپیوتر طراحی کردم .))

گفتم : ((من مسابقه پوستر رو فراموش کرده بودم و حالا هم عجله دارم .)) همچنان که سرم زیر بود به کارم ادامه دادم .

اسکات پرسید : ((پیه ؟ عکس یه سگ؟))

غریدم : ((نه ... یه ببره !)) و قلم مو را روی روزنامه ای که پهن کرده بودم انداختم . ((پیه اسکات ؟ تو مالت فوبه؟ دیگه که شبم ندیدی؟))

لبفند او ممو شد . سرش را تکان داد و گفت : ((نه . تا حالا که ساکت بوده . فکر می کنم ما اونا رو میس کردیم .)) آهسته گفتم : ((چه بهتر !)) و با یاد آوری آن اشباح ، موجی از سرما در پشتم دوید .

اسکات گفت : ((من ماجرا رو برای پدر و مادرم تعریف کردم و همه چیزو به اونا گفتم .))

پرسیدم : ((فُب ، اونا چی گفتن ؟))

ابرووانش را در هم کشید و گفت : ((تونا گفتن قصه اشبام رو برای جشن هالووین نگه دار.))

با نارامتی گفتم : ((یعنی ... می فوای بگی که اونا مرفتو باور نکردن . و معال بود که من اونا رو به اتاق زیر

شیروونی ببرم و در کمد رو باز کنم تا بهشون ثابت بشه.))

گفتم : ((کار صمیم همینه.)) می دانستم که والدین او مرفش را باور نفوهند کرد ، پنانکه پدر و مادر من هم

مرفم را باور نمی کردند . و شاید به همین دلیل بود که اصلاً در این باره به آنها مرفی نزده بودم .

اسکات با نارامتی گفت : ((من هنوز هم ترس دارم . شب ا هر بار که صدای قژقژ ، یا هر صدایی رو می شنوم ، از جا

می پریم و فکر می کنیم که اون اشبام همین الان روی من می پرن.))

به نشانه تأیید سرم را تکان دادم و گفتم : ((میدونم چی میگی . منم به اونا فکر می کنم . ولی فکر می کنم که ما

موفق شدیم اونا رو سر جای اولشون بفرستیم . تا زمانی که کسی اون کمدو باز نکنه فطری هم وجود نداره.))

کاملاً می دیدم که فکر اسکات به شدت به پیژی مشغول است . دقایقی بعد ، فداافظی کرد و رفت . قلم مو را

برداشتم و روی پوستر دولا شدم و دوباره شروع به نقاشی کردم .

پند دقیقه بعد ، نیک با سرو صدا وارد اتاقم شد . ((اشغال ! ... اینجا چرا اینقدر به هم ریخته س ؟))

گفتم : ((دارم یه پوستر می کشم.))

((یه پوستر ؟ اینکه بیشتر شبیه اینه که ناها(تو روی کاغذ بالا آوردی !))

گفتم : ((فیلی ممنون نیک ! تو برادر فیلی فوی هستی !))

او جلو تر آمد تا جایی که جلوی نور را گرفته بود . تصویری را که می کشیدم کاملاً نمی دیدم .

پرسید : ((مرف "ب" نشوئه پیه ؟))

((ب؟))

جواب داد : ((اِه ، "ب" ! .. نشوئه پیه ؟))

سفت فکر کردم تا جواب مناسبی به او بدهم و گفتم : ((اِه .. بَبو ؟))

نیک فنیدید و گفت : ((فوبه که اسم فودتو بلدی . ولی این بار اشتباه کردی . "ب" یعنی بستنی !))

قیافه مق به جانبی به فودم گرفتم و گفتم : ((فُب ! پرا اینو به من میگی ؟))

او با نوک کفش های گنده اش به ارامی وی پهلوی من زد و گفت : ((پون بستنی توی یفپال نداریم . اَشغال عزیز ،

زود برو و یک کیلو بستنی بفر . باشه ؟ از پول فودت . من این هفته یه کمی ورشکسته شدم .))

فریاد زدم : ((معاله نیک ! من این کارو نمی کنم ! من نمیرم !))

نیک گفت : ((زود بر گرد . وقت شام نزدیکه و فکر نکنم تو بفوای دیر برسی .))

دوباره فریاد زدم : ((نه ! من نمیرم !))

او پایش را بالا آورد و روی پوستر من در هوا نگه داشت و گفت : ((فکر می کنی پوستر ت در کدوم حالت قشنگ تر

بشه : قبل ازاینکه پامو بذارم (روش یا بعد از اون ؟) و اَهسته اَهسته شروع به پایین آوردن پایش کرد .

با عصبانیت پایش را کنار زدم و گفتم : ((نه ! من نمی توانم برم ! من باید این پوسترو تموم کنم . نیک ، من

نمیرم برات بستنی بفرم و تو هم زود گم شو ! از اتاقم برو بیرون !))

او یک قدم عقب رفت و آهسته گفت : ((فیل فُب ، فیل فُب . . . نمی فواد عصبانی بشی .)) و در میان ناباوری

من به طرف در پرفید و از اتاق بیرون رفت .

با فوشمالی گفتم : ((اوه . . . من پیروز شدم . !))

به پیروزی بزرگی ! من تا آن زمان هرگز رو در روی نیک نایستاده بود . و این اولین باری بود که با او مخالفت کرده و

پیروز هم شده بودم !

روی پوستر دولا شدم و دوباره شروع به رنگ کردن آن کردم .

اما کارم پندان ادامه نیافت . پند دقیقه بعد ، صدای مامان را از طبقه پایین شنیدم که صدایم می زد : ((اسپنسر ،

بابا از سوپرمارکت اومده . بیا پایین وسایلو کمکش کن .))

به اعتراض گفتم : ((ولی مامان من کار دارم . چرا این هفته نیک این کارو نکنه ؟))

مامان فریاد کشید : ((چون وظیفه توست . حالا زود باش بیا پایین . من دارم شامو می کشم .))

پاره دیگری نداشتم . قلم مو را توی قوطی رنگ قرمز انداختم و به طبقه پایین شتافتم تا به پدر کمک کنم .

کارمان خیلی طول نکشید . فکر می کنم در آن روز رکورد بهانی برای سرعت در تفلیه پاکت های فرید را به جا

گذاشته باشم . سپس دوباره به طبقه بالا شتافتم .

وارد اتاقم شدم . . . و فریادی از ناراحتی سر دادم . ((آه فدای من !))

یک نوار کلفت و قرمز . . . یک نفر با رنگ یک نوار کلفت قرمز روی دیوار اتاق فوایم کشیده بود .

اما نه ، نوار نبود .

مرف ((یه)) بود . یک مرف ((یه)) بزرگ و قرمز .

میخ کشیدم : ((نیک ! امق اشغال ! تو واقعاً بدجنسی ! بدجنس موزی !))

tars15.blogfa.com

نیک از اتاقش بیرون آمد و در مالی که گوشی تلفن را با حالتی تهدید آمیز به طرف من گرفته بود گفت : ((پیه ؟

په مرگته ؟ مگه نمی بینی دارم تلفن می کنم ؟))

فریاد کشیدم : ((اشغال مودی ! بطوری تونسستی این کارو بکنی ؟ بطوری تونسستی دیوار اتاق منو فراب کنی ؟))

نیک گفت : ((نمیدونم چی میگی . مالا گم شو برو توی قفست !))

فریاد زدم : ((نه ! نمیرم . . .)) و به طرفش دویدم و دستش را گرفتم . ((بیا ! الان به مامان و بابا میگم !))

نیک دستش را از دست من بیرون کشید و مرا کنار زد . سپس گوشی را به گوشش پسپاند و گفت : ((من بعداً

باهات تماس می گیرم . فعلاً داداش کوچیک دیوونه شده .))

پدر از طبقه پایین گفت : ((اون بالا چه فبره ؟)) و سپس همراه مامان در بالای پله ها ظاهر شدند .

مامان یک کت و شلوار آبی رنگ آویخته به چوب رفتی را در دست داشت .

زاری کنان گفتم : ((این اتاق منو فراب کرده ! روی دیوار اتاقم رنگ پاشیده !))

مامان با عصبانیت گفت : ((اون چه کار کرده ؟))

او و پدر به اتاق من شتافتند و صدای ناشی از نارامتی آنها را شنیدم .

پدر غرید : ((نیک . . . بیا اینجا !))

نیک ابروانش را درهم کشید و غرغر کنان گفت : ((نمیدونم شماها چه تون شده ؟)) مرا از سر راه فود کنار زد و وارد اتاقم شد .

به ممض مشاهده دیوار گفت : ((هوم ! اسپنسر . . . تو دیوارو با کاغذت عوضی گرفتی !))

در حالی که پاهایم می لرزید در چهارپوب در ایستاده بودم . قلبم به شدت می تپید . به نیک گفتم : ((فودت میدونی که من این کارو نکردم ! تو این کارو کردی ! تو بودی !))

پدر با عصبانیت گفت : ((نیک . . . تو بطور برأت کردی و بطور تونستی اتاق برادرت رو این جور فراب کنی !))

مامان آهی کشید و گفت : ((من که . . . من که باورم نمیشه ! از دیدن این وضع مالم به هم می فوره . باور نکردنیه !))

نیک با ناراحتی گفت : ((ولی من این کارو نکردم ! . . .)) سپس دست راستش را بالا آورد و گفت : ((قسم می فورم . قسم می فورم که من این کارو نکردم . من توی اتاق فودم بودم و تمام مدت داشتم با تلفن صحبت می کردم .))
گفتم : ((دروغگو ! هیچ کس دیگه ای اینجا نبود . کار فودته .))

نیک فریاد زد : ((اُشغال ، میدونم چه کار کردی ! تو فودت این کارو کردی تا بتونی تقصیرارو گردن من بندازی تا من توی دردرس بیفتم .))

فریاد زد : ((دروغگو !)) و به طرف نیک شیرجه رفتم و سعی کردم او را زمین بزنم .

پدر ناچار به مدافله شد و در مالی که مارا از هم جدا می کرد گفت : ((این داد و فریاد ها مارو به بایی نمی بره . والا شاید رنگ قابل شست و شو باشه . شاید بتونیم یه موری ماچرا رو مل کنیم .))

مامان لباسی را که فعل می کرد روی تفت فواب من انداخت و گفت : ((باشه ، بعداً ، برای بعد از شام . اسپنسر ، تو هم بعد از شام این لباسو بپوش ببین اندازه ت هست یا نه . این همون لباسیه که توی عروسی دفتر عموی من پوشیدی ! من درز های اونو درآوردم . والا ببین اندازه هست یا نه .))

نیک با لحنی کنایه آمیز گفت : ((و سعی کن قرمز رنگش نکنی !))

فریاد زد : ((ففه شو ! دروغگو ! تو این کارو کردی چون من برات بستنی نفریدم !))

پدر با لحنی آمرانه گفت : ((بس کنید ! هر دوی شما ! بذارید حداقل یه شام اُروم و متمدنانه بفوریم ، باشه ؟))

آهسته گفتم : ((از نظر من که عیبی نداره .))

اما شام چندان هم فوب پیش نرفت .

مامان در مالی که قابلمه غذا را جلوی من روی میز آشپزخانه گذاشت گفت : ((میروم که بعد از اون فاجعه طبقه بالا ، دیگه برای کسی مال غذا خوردن نمونه . ولی امشب غذای مورد علاقه شما رو درست کرده بودم .))

پدر بویی کشید و گفت : ((ما کارانی و پنیر ! غذای محبوب منم هست .))

من در واقع چندان از ما کارانی فوشم نمی آید . دیگر برایمان تکراری شده و من از پسیدن پنیر به دندان هایم متنفرم . ولی هیچ وقت برأت آن را پیدا نکرده ام که این موضوع را به مادر بگویم .

نگاهی به برادرم که در مقابل من پشت میز نشسته بود انداختم . با فود گفتم او دیوار مرا رنگی کرده و والا هم بدون تنبیه قصیر در فواهد رفت . او دروغگوی فیلی فوبیست و مامان و بابا مرف او را باور فواهند کرد .

اما هیچ کس دیگری ز او نمی توانسته دیوار مرا رنگی کند چون کس دیگری مضور نداشته است .

مامان یک کفگیر بزرگ ما کارونی توی بشقاب من ریفت . مقداری هم سالاد سبزی گوشه آن گذاشت .

تازه می فواستم غذا خوردن را شروع کنم که نجواها را شنیدم .

توی صندلی پرفیدم ، اما هیچ کس را ندیدم .

((اینجا ... اینجا ...))

یا مذاقل فکر می کنم چنین کلماتی را شنیدم .

انگشت کوپکم را تو گوشم کردم و پرفاندم . فکر کردم شاید گوشم جرم گرفته است .

مامان و بابا مشغول صمبت کردن درباره فرید یک اباق گاز بدید بودند . پدر در مالی که مقداری دیگر سالاد توی

بشقابش می ریفت گفت : ((بله ، هزینه سوفت داره سر به فلک می کشه .))

دوباره شروع به غذا خوردن کردم . اما هنوز لقمه را در دهان نگذاشته بودم که دوباره نجوا ها را شنیدم .

((اینجا ... این طرف ...))

((اینجا رو نگاه کن ... نگاه کن))

ناگهان احساس کردم مالم دارد به هم می خورد . ومشت زده به این تتیجه رسیدم که مادته فاصی در مال شکل گیری است .

به اطرافم نگاه کردم و پشمانم تمام آشپزخانه را کاویدند . اما هیچ کس دیده نمی شد .

((از این طرف ... اینجا رو نگاه کن))

اشبام ؟ اشبام فانه اسکات ؟

شاید ما نتوانسته بودیم آنها را در کمد اتاق زیر شیروانی زندانی کنیم . شاید آنها در تعقیب من به فانه ما آمده باشند .

شاید نیک درست بگوید و او نبوده که دیوار اتاق مرا رنگی کرده کرده . شاید اشبام این کار را کرده اند .

((ولی این احمقانه است !)) بدون اینکه متوجه شده باشم با صدای بلند این حرف را زده بودم .

پدر پرسید : ((چی احمقانه س ؟))

او و مامان هر دو به من فیره شده بودند .

گفتم : ((اوه معذرت می فوام . داشتم در مورد یه پیزی فکر می کردم .))

((اینجا ... اینجا رو نگاه کن ... اینجا))

موج ضعیفی از هوای گرم را پشت گردنم مس کردم _ درست مثل نفس کشیدن یک نفر .

فوری سرم را برگرداندم اما کسی نبود .

((اینجا رو نگاه کن ...))

و یک موج دیگر نفس ، پوست دستم را به مورمور انداخت .

بی اراده داد زدم : ((نه ! گم شدید ! برید گم شدید !))

از جا پریدم . دستم به لیوان خورد و روی میز افتاد و لبه بشقابم را شکست . مقداری ماکارونی روی میز و روی زمین ریفت .

((اینجا ... از این طرف ... نگاه کن ...))

دوباره فریاد زدم : ((نه !))

مامان و بابا که حالا از جا پریده بودند با هم گفتند : ((اسپنسر ... چی شده ؟))

با لحنی بغض آلود گفتم : ((شما نمی شنوید ؟ شما صداشو نمی شنوید ؟))

پدر با میرت پرسید : ((چی رو نمی شنویم ؟))

با یک پرفش از پشت میز بلند شدم . صندلی از پشت سر افتاد ، اما من صبر نکردم که آن را بردارم .

به سرعت از آشپز خانه بیرون دویدم . به طرف اتاقم رفتم . در را پشت سرم به هم کوبیدم و آن را قفل کردم . اما می دانستم که این عمل مانع از ورود آنها نخواهد شد .

می دانستم که اشباح اتاق زیر شیروانی خانه اسکات مرا تعقیب کرده اند .

چرا آنها به اینجا آمده اند ؟ و مالا قصد دارند پکار کنند ؟ آیا قصد دارند تا آخر عمر مزاحم من باشند ؟

tars15.blogfa.com

به اسکات تلفن کردم . ماجرایی رنگ قرمز روی دیوار اتاق فوایم را به او گفتم . و همچنین نجوای ترسناک در هنگام شام را برایش تعریف کردم .

اوسا کت ماند و مرفی نزد .

گفتم : ((من فکر می کنم اشبام باشن . شاید موفق نشده باشیم به موقع اونا رو توی کمد محبوس کنیم .))

پس از سکوتی طولانی ، او بالا فره گفت : ((ولی تو فونته ما همه چیز کاملاً عادیه .))

آیا اشبام همگی به فانه ما نقل مکان کرده بودند ؟

آن شب اصلاً نمی توانستم بفوایم . توی تفتفوایم دراز کشیده و کاملاً بیدار به درون تاریکی اتاقم فیره شده بودم .

گوش می دادم که آیا زمزمه ای می شنوم یا نه . پشمانم به دنبال هر سایه ای برای یافتن نشانه ای از اشبام به این طرف و آن طرف می پرفیدند .

بالافره پشمان داشتند سنگین می شدند که ناگهان پیزی توهم را جلب کرد .

پیزی جا به جا شد .

پشمانم را تا آنجا که می توانستم باز کردم و به سرعت توی تفت فوایم نشستم .

و استین لباسم را دیدم که حرکت کرد .

این همان لباسی بود که مادرم آورده بود تا من امتحان کنم . اصلاً یادم رفته بود تا امتحان کنم و آن را روی صندلی کنار دیوار گذاشته بودم .

و در این لحظه که من از ترس نفسم بند آمده بود ، آستین لباسم بلند شد . و سپس آستین دیگر بالا آمد . و سپس تمام کت از روی صندلی به هوا بلند شد .

صدا زدم : ((کی اونجاس ؟ تو کی هستی ؟))

سکوت .

می فواستم از رفتن اب بیرون بپریم ولی پاهایم حرکت نمی کردند . سرپایم از شدت ترس فلج شده بود .

در همان لحظه که شلوار روی صندلی به آرامی شروع به بالا آمدن کرد فریاد زدم : ((هی ...))

به نظر می رسید که یک نفر دارد شلوار را می پوشد . یک نفر نامرئی !

با صدایی که از ترس می لرزید گفتم : ((نه ... از اینجا برو !))

کت و شلوار من درست مثل این که تن کسی باشد ، چند سانتی متر بالا تر از سطح زمین ایستاده بود و سپس شروع کرد به حرکت به طرف من .

اما کسی در داخل آن نبود .

دوباره نالیدم : ((نه ، نه ! ...))

سعی کردم از تفت پایین بیایم ،اما ملفه دور پاهایم پیچیده بود . در همان حال که کت و شلوار در هوا به طرفم می آمد ، دیوانه وار سعی داشتم با لگد پرانی ملفه را از دور پاهایم جدا کنم .

سپس هر دو استین کت بالا آمد ، مثل اینکه آماده می شد مرا بگیرد .

بالا فره توانستم ملفه را از دور پاهایم باز کنم و از تفت فواب پایین پریدم .

باد سردی که نمی دانم از کجا آمده بود دورم چرخید . پرده ملوی پنجره تکان خورد و مرتب به شیشه پنجره اتاق فواب می خورد . پنجره کشویی بالا رفت و دوباره به شدت پایین آمد و دوباره بالا رفت و پنجره کاملاً باز شد . سپس یک دست نامرئی آن را به سرعت پایین کشید .

کت و شلوار در حالی که استین هایش بالا بود لحظه به لحظه نزدیک تر می شد ...
و من ناگهان از شدت ترس ، از اعماق وجودم میخ کشیدم .

((اسپنسر ... پی شده ؟))

((عزیزم چه اتفاقی افتاده ؟))

پراغ سقف روشن شد . مامان و بابا به دروت اتاق شتافتند . مامان لباس فواب بلندی با رنگ های قهوه ای و سفید پوشیده بود و بابا داشت د کمه های پیراهنش را می بست .

پدرم گفت : ((صدای بیغ تورو شنیدیم . چه ...))

با اشاره به لباس ، با کلماتی بریده گفتم : ((اون لباس ...))

و ناگهان از میرت فشکم زد . کت و شلوار روی صندلی قرار داشت .

گفتم : ((کت و شلوار داشت مرکت می کرد . و پنجره شروع کرد به باز و بسته شدن .))

نگاه آنها از کت و شلوار روی صندلی به پنجره بسته اتاق فواب دوید .

مامان به طرفم آمد و دستش را روی پیشانی من گذاشت . ((آه عزیزم ... تو فیس عرقی ، پیشونیت فیس . تب

داری ؟))

پدر در مالی که به کت و شلوار بی مرکت روی صندلی فیره شده بود پرسید : ((کابوس دیدی ؟))

گفتم : ((یه نفر توی کت و شلوار بود . یه نفر داشت اوو می پوشید و ...))

مامان با حالتی اندوهگین سرش را تکان داد . دستش هنوز روی پیشانی من قرار داشت . آرام دستش را پایین آورد و

روی شانه ام گذاشت . آهسته گفت : ((فکر می کنم به چیزی موبب نارامتی تو شده .))

پدر زیر لب گفت : ((آره ... اولش اون مرکات سر میز شام و حالا هم این یکی .))

مامان پرسید : ((فکر می کنی لازم باشه تورو پیش دکتر (اس ببریم ؟)

مواب دادم : ((نه . من مالم فوبه . دارم واقعیتو می گم ؛ کت و شلوار ...))

مامان و بابا نگاهی بهم رد و بدل کردند . کاملاً می دیدم که آنها نگران وضع من هستند .

نگاهم را به زمین انداختم و گفتم : ((فکر می کنم کابوس بود . آره ... فقط به کابوس بود .))

این توضیم من به نظر رسید که آنها را فوشمال کرد . مادر دوباره مرا فواباند و ملفف را مرتب کرد و پدر به سرعت

پایین رفت تا یک لیوان آب برایم بیاورد .

و دقایقی بعد ، هر دو به اتاقشان برگشتند .

توی تفت فوابم نشستم و شروع کردم به فکر کردن . فکر کردن به کت و شلوار ... زمزمه ها ...

فکر کردن به اشیام فانه اسکات .

و سپس ناگهان با دست محکم به پیشانی فود زدم و با صدای بلند گفتم : ((عجب امقی بودم من ! واقعاً که امق

بودم !))

پرسیدم : ((درک نمی کنی ؟ نمی بینی که بقدر اعمق بودم ؟))

وانسا ابرو در هم کشید . جاستین و اد فقط سر تکان دادند .

بعد از مدرسه ، آنها را به فانه دعوت کرده بودم . می دانستم که آنها از نقشه ای که کشیده ام فوششان نخواهد

آمد . اما به کمک آنها امتیام داشتم . به تنهایی از عهده آن بر نمی آمدم .

گفتم : ((من اصلاً مویه کش رو یادم رفته بود)) به بیرون پنجره اشاره کردم و گفتم : ((دستگاه هنوز توی اتاق

زیر شیروونی اسکاته . ولی ما اونو جا گذاشتیم . ولی حالا باید برش داریم))

وانسا از پنجره اتاق فواب به فانه اسکات نگاه کرد و گفت : ((یعنی به اونجا برگردیم ؟))

اد گفت : ((شوفی می کنی ، مگه نه ؟ یادته که گفتیم ما دیگه هرگز به اتاق زیر شیروونی اسکات نزدیک نمی شیم

((؟

جاستین افزود : ((یادته که وقتی در کمدو باز کردیم چه اتفاقی افتاد ؟))

گفتم : ((البته که یادمه . ولی اون اشبام حالا دیگه رفتن . اونا دیگه توی اتاق زیر شیروونی فونه اسکات نیستن . اونا

اینجا توی فونه ما هستن))

از ترس دهانشان باز ماند و شروع کردند به پرسیدن میلیون ها سؤال . تمام وقایعی را که رخ داده بود از سیر تا پیاز

تعریف کردم : از لکه رنگ روی دیوار تا نجوهای هنگام شام و کت و شلواری که در تاریکی از جا بلند شد .

اد با صدای لرزان گفت : ((عجیبه !))

جاستین پرسید : ((تو نمی ترسی ؟))

جواب دادم : ((ترس که چه عرض کنم ، دارم سخته می کنم . ولی همه اینها از زششو داره اگه بتونم با یان تماس برقرار کنم .))

نگاه وانسا در پشمان من دوفت شد . پرسید : ((به همین دلیل که می فوای به اتاق زیر شیروونی اسکات برگردی ؟ به همین دلیل که می فوای مویه کش رو بیاری پایین ؟))

با سر مرفش را تأیید کردم و گفتم : ((در یک سال گذشته من هر کاری کردم تا بتونم با پسر عمویم تماس برقرار کنم . و الان چند روزه که مویه کش اون بالای کار افتاده .))

اد پرسید : ((و تو فکر می کنی که با اون دستگاه می تونی با یان تماس بگیری ؟))

گفتم : ((ناپارم سعی فودمو بکنم .))

و در همان حال که به طرف در به راه می افتادم گفتم : ((پس بیایید بریم . . . کی با من میاد ؟))

هیچ کس از جا تکان نفورد .

گفتم : ((همه با هم داوطلب نشید . . . یالا بچه ها . . . من باید اونو برگردونم . و دلم نمی فواد تنها برم . هیچ

فطری وجود نداره . در واقع ، اون بالافونه امن تر از اتاق منه .))

وانسا پرسید : ((تو واقعاً این طور فکر می کنی ؟))

گفتم : ((من مطمئنم.))

tars15.blogfa.com

اسکات جلوی در آشپزخانه به استقبالمان آمد. از دیدن ما فیلی شگفت زده به نظر می رسید. وقتی به او گفتیم که
پرا آمده ایم، بیشتر شگفت زده شد.

لمظه ای موهای سیاهش را فاراند و سپس گفت: ((تو واقعاً می خواهی به اتاق زیر شیروونی برگردی؟ پس اون
اشبام چی؟))

گفتم: ((اونا دیگه اون بالا نیستن. من که اون شب بهت گفتم: ((اونا به فونۀ ما نقل مکان کردن. من فقط می
فوام مویه کش رو بردارم.))

اسکات با موزی گری گفت: ((اسپنسر، اگه تو از اشبام نمی ترسی چرا سه نفرو با فودت آوردی؟))

گفتم: ((فُب... من می ترسیدم این کارو به تنهایی انجام بدم... فکر کردم اگه چند تایی بریم امن تر باش.))

اسکات گفت: ((پدر و مادرم فونه نیستن. اگه اتفاق بدی بیفته...))

گفتم: ((من فقط یه لمظه دستگاو بر می دارم و از اینجا میریم. هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد.))

اسکات شانه بالا انداخت و گفت: ((فیلی فُب، باش.)) و پیشاپیش ما به طرف پله ها رفت.

در پایین آوردن دریوۀ زیر سقف به او کمک کردم و او عقب رفت و پشت سرِ اد و جاستین سنگر گرفت. ((من که
اول نمیروم.))

گفتم : ((مشکلی نیست . من که گفتم اشبام دیگه اون جا نیستن . فودت فواهی دید .)) و شروع کردم به بالا رفتن از پله ها .

دوستانم پشت سر من شروع به بالا آمدن کردند و اسکات آفرین نفری بود که بالا آمد .

نگاهی به اطراف اتاق زیر شیروونی انداختم . آفتاب بعد از ظهر از شیشه غبار گرفته به درون می تابید . و در جایی که نور آفتاب به پایان می رسید ، سایه های تیره ای بر کف اتاق گسترده می شد .

مویه کش را همان جایی که گذاشته بودم دیدم _ کنار کمد . در کمد باز بود .

باستین با صدایی که از ترس می لرزید گفت : ((زود باشید ، مویه کش رو بردارید و هر چه زودتر از اینجا بریم .))
من فرصت نکردم متی جوابش را بدهم .

میخی بلند و کرکننده و تیز ، همچون سوت ، در اتاق پیچید .

با بلند تر شدن صدای میخ ، دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و فشار دادم . موچی از درد در سرم _ درست پشت پشتم هایم _ پیچید و پنان زیاد شد که احساس کردم پشتم هایم دارند از کاسه بیرون می زنند .

فریاد زدم : ((فرار کنید !)) اما صدایم در میان میخ کرکننده گم شد .

و سپس اشبام ظاهر شدند . پنج موجود در حال میخ زدن ، رقص کنان از کمد باز بیرون آمدند . یک زن و یک مرد . و سپس زن دیگری که فیلی پیر بود . و یک پسر و یک دختر . لباس هایی قدیمی ، کهنه و مندرس پوشیده بودند .

پوست بی رنگ آنها گویی به استفوان هایشان پسییده بود . قسمت هایی از پوست آنها ریخته بود و استفوان های زرد شده از زیر آن دیده می شد .

روی مجموعه های تقریباً طاس آنها مشتی موی شبیه تار عنکبوت روییده بود .

آنها در حالی که سرهایشان را عقب گرفته بودند ، هم نوا با هم ، میخی کرکننده را سر داده بودند . دست در دست یکدیگر مویه می کردند و می رقصیدند ، (قصی به نشانه شادی . (قص پیروزی .

کفش های کهنه و قدیمی آنها بر کف اتاق زیر شیروانی کوبیده می شد اما صدایی به وجود نمی آورد . آنها به نظر رسید که در ابتدا متوجه مضور ما نشدند .

اما نگاه پیرزن به من افتاد . (قص دیوانه وار خود را متوقف کرد و دیگران نیز از او پیروی کردند . هوای اتاق سنگین و آکنده از بوی ترشیدگی شد .

اکنون پنان سکوتی برقرار شده بود که من می توانستم صدای تالاپ تالاپ قلب هایمان را بشنوم .

پرفیدم و شروع به دویدن کردم . وقتی به پله ها رسیدم اسکات تقریباً به پایین رسیده بود . اد ، جاستین و وانسا نیز به دنبالم شروع به پایین آمدن کردند .

از پله های متمرک قدم به راهرو گذاشتیم و شروع به دویدن کردیم . میخ های بلند و شبم گونه دوباره شروع شد .

ما را دنبال می کردند . صدا هر لحظه بلندتر ، تیز تر و هیجان زده تر می شد . درست پشت سر ما بود .

در همان حال که می‌دویدم احساس می‌کردم قلبم دارد از سینه بیرون می‌پرد. دیوارها، پله‌ها و اتاق‌ها _ همه و

همه چیز _ در سرم که از شدت درد می‌فواست بترکد، مبهم و دور از دسترس می‌نمودند.

به دنبال اسکات وارد آشپزخانه شدم. او دستش را دراز کرد و دستگیره در فروبی را گرفت...

و سپس فریادی از درد دل برآورد.

((پسیده!... دستم به دستگیره پسیده!))

با تمام قدرت دست خود را می‌کشیدم و تلاش داشت دستگیره را رها کند. و سپس با دست دیگرش شروع کرد به کشیدن این دستش.

((کمک کن! آه!... داره می‌سوزه!))

او و باستین بی‌مرکت ایستاده بودند و با پشمان از مدقه در آمده به دست اسکات نگاه می‌کردند.

من و وانسا به طرف اسکات رفتیم. کف دست او محکم به دستگیره برنجی پسیده بود. انگشت هایش قرمز بودند و در مقابل پشمان میرت زده ما به رنگ ارغوانی در آمدند.

اسکات نالید: ((یه کاری بکنید!... مثل اینکه دستم با پسب پسیده باشد!))

سعی کردم انگشت هایش را بالا بیاورم، اما اسکات از درد فریاد کشید.

دست او را گرفتم و سعی کردم آن را بیپانم و از دستگیره جدا کنم.

اسکات نالید و گفت : ((نه . . . فایده ای نداره . آزاد نمی شه . ولش کن اسپنسر .))

سعی کردم دست او را بکنم اما نتوانستم . دوباره با شدت دستم را عقب کشیدم ، اما فایده ای نداشت و دستم

دست اسکات را بکنم نکرد .

اسکات فریاد زد : ((آخ ! چه کار داری می کنی؟ دستمو ول کن !))

و من ناله کنان گفتم : ((دست من . . . به دست تو پسیده !))

tars15.blogfa.com

هر دو نفر با تمام قدرت دست هایمان را می پیچانیدیم و می کشیدیم . من دندان هایم را محکم به هم فشردم و با تمام قدرت دستم را می کشیدم . اما کف دستم محکم به پشت دست اسکات پسییده بود و کف دست اسکات نیز از دستگیره جدا نمی شد .

صدای مویه ها از پشت سر نزدیک تر می شد . موبی از هوای سر و متعفن به دافل آشپزخانه یورش آورد . می دانستم که اشبام مویه کش فاصله زیادی با ما ندارند .

وانسا از پشت به من نزدیک شد و گفت : ((بذار کمک کنم .))

فریاد زدم : ((نه ! نزدیک نشو ! به ما دست نزن !))

وانسا از مشاهده من و اسکات که دست هایمان به یکدیگر قفل شده بود از ترس دهانش باز مانده بود .

ناگهان سکوت بر آشپزخانه ما کم شد .

سرم را برگرداندم و پنج شبم را دیدم که به ما زل زده بودند .

با پشیمان تهی و شیشه ای فود به ما فیره شده بودند .

آنها یک خانواده بودند . یک خانواده اشبام _ مادر بزرگ ، پدر ، مادر ، و دو فرزند .

وانسا آهسته گفت : ((اونا . . . اونا به دنبال ما هستن .))

بله ، آنها اکنون به سرعت به این طرف و آن طرف می رفتند و در سکوت . در اطراف پیشفوان آشپزخانه شناور بودند .

پیشمان تهی آنها به ما دوفته شده بود . و پهره هایشان از فشم درهم رفته بود .

در همان حال که به طرف ما می آمدند ، دستم را پیچاندم و محکم کشیدم و سعی کردم آن را از دست اسکات جدا کنم . ولی نتوانستم .

دلم می فواست فریاد بکشم ، اما ترس راه گلویم را بسته بود .

باستین و اد پشتشان را به دیوار پشبانده و کز کرده بودند .

وانسا با پهره ای عبوس شانه هایش را جمع کرده و با مشتش های گره کرده ایستاده بود .

پیرزن با صدایی فش دار به ما گفت : ((گیر افتاده اید . . . شما ها گیر افتاده اید !))

به آسانی روی زمین سُر می خوردند و حرکت می کردند تا ما را محاصره کنند و در همان حال که به سمت ما شناور بودند ، شروع به تغییر کردند .

دست های مو فرو ریفت و صورت هایشان خوب شد و کاملاً از بین رفت و آنچه باقی ماند ، مجموعه هایی با آرواره باز و بدون دندان بود .

و آنها از لباس هایشان بیرون آمدند .

از ترس نفسم بند آمده بود . روی اسکلت هیچ کدام از آنها پوستی وجود نداشت .

و در همان حال که به طرف ما می آمدند ، استفوان هایشان تلق تلق به هم می خورد .

و با نزدیک شدنشان به ما ، جمجمه هایشان را عقب انداختند . سپس بیخی بلند و رعد آسا از دهان های بدون لب و دندان آنها فارغ شد .

((ای ی ی ی ی!))

در حالی که جمجمه اش را عقب گرفته بود و مویه می کشید و با استفوان هایی که سایش آنها به یکدیگر را می شنیدیم ، پدر خانواده به طرف باستین پرید .

شبح دفتر به سمت وانسا شناور شد . وانسا مشتتش را در هوا تکان داد اما نمی توانست شبح دفتر را از فود دور کند .

اسکات و من با تمام وجود دست و پا می زدیم و در حالی که فم شده بودیم زور می زدیم تا دست های فود را جدا کنیم . دست هایمان به سوزش افتاده بودند . می دانستیم که گیر افتاده ایم و راه فراری نداریم .

مادر و پسر دست های استفوانی فود را بالا آوردند و حمله ور شدند .

در آن لحظه که شبح پسر سرش را پایین آورد و آرواره بدون دندانش را به شانه ام نزدیک کرد ، دهانم را باز کردم تا بیغ بکشم .

پیچ و تاب فوران با تمام وجود ، در تلاش برای آزاد کردن دستم ، پشمانم را بستم و منتظر درد شدم .

منتظر ماندم . . .

اما از درد فبری نشد . پشتم هایم را باز کردم . آرواره پسر از بدن من گذشته بود بدون اینکه آن را لمس کنم !

دست استفوانی فود را بالا آورد و آن را مشت کرد و با تمام قدرت مشتش را به طرف شکم من پرتاب کرد .

اما هیچ چیزی را احساس نکردم . دست او از بدن من گذشت و از سمت دیگر بیرون آمد .

رویم را به وانسا کردم که توانست با یک پرش از دافل اسکلت دفتر شیم به آن طرف برود .

جاستین در حال مبارزه با پدر بود . مرتب جافالی می داد و سعی داشت به او ضربه بزند و یک بار هم سرش از سینه

پدر عبور کرد . جاستین فریاد کشید : ((من ... احساس نمی کنم !))

وانسا داد زد : ((اونا نمی تونن مارو لمس کنن ! اونا نمی تونن به ما آسیب برسونن !))

((ای ی ی ی !))

اشبام نافشنودی و فشم فود را بیرون ریفتند .

پسر انگشت استفوانی فود را به طرف وانسا گرفت و با صدایی زنگ دار گفت : ((ما می تونیم به شما آسیب

برسونیم . ما برای این کار خیلی وقت داریم .))

پیرزن گفت : ((گیر افتادید ...)) و سپس دهان بی دندانش را باز کرد و با صدایی شبیه سرفه فشک گفت : ((گیر

افتادید .))

و پدر خانواده غرید : ((شما ! هیچ وقت دیگه این فونه رو ترک نمی کنید !))

و مادر نالید : ((فونه ما! زندان ما ... والا زندان شما فواهد بود !))

اشبام مویه کنان و لق لق کنان ممو شدند .

و ناگهان چنان سکوت سنگینی برقرار شد که تقریباً به همان ترسناکی مویه های کریه آنها بود .

نگاهم را به اطراف آشپزخانه دواندم . اشبام ناپدید شده بودند ... اما تا کی ؟

در این لحظه ناگهان احساس کردم که دستم آزاد شده است و از فوشمالی فریاد زدم : ((من آزاد هستم !))

اسکات نیز از جا بلند شد و در حالی که دست فود را گرفته بود ، آن را تکان می داد . دستش ارغوانی و متورم بود .

((اون ... از دستگیره جدا شد !))

به دست فودم نگاه کردم . به آرامی آن را فشار دادم . انگشت هایم را آنقدر تکان دادم تا درد آن رو به تسکین نهاد .

((شاید با رفتن اشبام ، اونا مارو آزاد کردن .))

اسکات گفت : ((اصلاً مهم نیست ! بیایید بریم ! و سعی کرد دستگیره را بپرفاند و ناباورانه گفت :)) ولی در باز

نمی شه !))

وانسا پرسید : ((مالا چه کار باید بکنیم ؟))

اسکات گفت : ((می تونیم از پنجره بریم . پنجره اتاق نشیمن رامته .))

من با فوشمالی مشتتم را در هوا تکان دادم و گفتم : ((آره ! بزنید بریم !))

به طرف اتاق نشیمن دویدیم . اما در اتاق پذیرایی از مرکت ایستادم .

پشتم روی میز کنار کاناپه به پیزی خورد . فریاد زدم : ((اره تلفن !))

به طرف آن تلفن دویدم . ((ما می تو نیم تلفن کنیم کمک بیاد . از بیرون می تونن مارو نجات بدن !))

وانسا ملتمسانه گفت : ((فوا هاش می کنم عجله کن !))

گفتم : ((باشه !)) گوشی را برداشتم و شماره ۹۱۱ پلیس را گرفتم .

tars15.blogfa.com

شماره اورژانس را گرفتم و گوشی را به گوشم پسبندم و منتظر ماندم .

پس از یکی دو ثانیه سکوت ، ناگهان ...

((ها ها ها ها))

صدای فندۀ بلند و زنگ داری که به نظر می رسید از فاصله ای بسیار دور می آید شنیده شد .

به سرعت گوشی را از فودم دور کردم ، اما فندۀ کریه همچنان از بیرون می آمد .

با غرشی از فشم تلفن را روی زمین انداختم و به دوستانم گفتم : ((ما نمی توانیم با بیرون تماس بگیریم .)) همچنان

صدای فندۀ زنگ دار را از گوشی روی زمین می شنیدم .

جاستین نالید : ((بیایید زودتر از اینجا فلاص شیم ! آفه چرا بیفودی داریم وقت فودمونو تلف می کنیم ؟))

او شروع به دویدن به طرف اتاق نشیمن کرد و ما هم به سرعت به دنبالش به راه افتادیم . پنجرۀ اتاق نشیمن

پشت کاناپه و رو به فائۀ همسایه قرار داشت . جاستین روی کاناپه دولا شد و فواست پنجره را بالا بکشد .

من فریاد زدم : ((نه ! ... دست بهش نزن !))

جاستین دست فود را عقب کشید .

توضیح دادم : ((ممکنه داغ یا پسبنده باشه .))

پشمان جاستین حالت فاضی داشت . صورتش کاملاً سرخ شده بود . نفس نفس زنان گفت : ((پس بیایید شیشه رو بشکنیم و بیرون ببریم)) .

به طرف شومینه در آن طرف اتاق دوید و فاک انداز آهنی دود زده را برداشت . آن را بالای سر گرفت و دیوانه وار به طرف پنجره دوید .

در نیمه راه ، ناگهان جریبا میفکوب شد . پشمانش گرد شدند و دهانش با فریادی از میرت باز ماند .

فاک انداز از دستش روی زمین افتاد .

با نگرانی پرسیدم : ((جاستین ... چی شد؟))

جواب نداد .

پندبار دست هایش را تکان داد و سپس سعی کرد پاهایش را حرکت دهد . در حالی که می غرید ، شانه هایش را پایین آورد _ چنانکه گویی می فواید با فشار شانه پیزی را از سر راه کنار بزند .

آیا او در مقابل یک دیوار نامرئی قرار داشت ؟ نیرویی از جانب اشباح او را متوقف کرده بود ؟

به جلو پریدم تا به او کمک کنم .

اما دیر شده بود .

نیرویی که جاستین را متوقف کرده بود او را پرفاند و با سر به دیوار مقابل کوبید .

بَنگ !

هرگز صدای برفورد سر جاستین با دیوار پوشش چوبی اتاق را فراموش نمی کنم .

نفسم را در سینه حبس کرده و منتظر او بودم تا به زمین بیفتد .

اما او به زمین نیفتاد .

سرش همچنان به داخل دیوار می رفت .

سرش در میان چوب ناپدید شد و سپس شانه هایش ...

درست مثل اینکه او را از یک دهانه لوله توپ شلیک کرده باشند . و یا مثل اینکه دیوار در حال بلعیدن او بود .

بدنش تا کمر در دیوار فرو رفته بود . پاهایش در هوا آویزان بود . با پاها مرتب لگد می پراند و نومیدانه تلاش می

کرد ولی همچنان به داخل دیوار فرو می رفت .

اد فریاد کشید : ((جلوشو بگیر ! نجاتش بده ! نذار بره !))

و سپس همراه با فریادی از فشم و ترس ، اد به جلو پرید و مچ پاهای جاستین را گرفت .

در حالی که می غرید با تمام قدرتش شروع به کشیدن کرد .

((من ... من نمی تونم ... جلوشو بگیرم .))

کفش های جاستین به دیوار رسیده بودند .

با مشاهده دست های اد که به تدریج توسط دیوار بلعیده می شدند نا له ای کردم .

اد مرتب بیخ می کشید . دست هایش پنانکه گویی توسط نیرویی قدرتمند کشیده می شوند در دافل چوب فرو می رفتند .

و سپس فریادهای اد نیز متوقف شد . سرش با دیوار برخورد کرد صدایی ففه از این برخورد شنیده شد _ پنانکه گویی دیوار قالبی پنیر است . و سپس سر اد نیز در دیوار گم شد .
و پس از آن ، شانه هایش .

و سپس تمام بدنش .

آفرین پیزی که دیده شد ، کفش هایش بود که آنها نیز ناپدید شدند .

دوستانمان رفته بودند .

اسکات ، وانسا و من به دیوار فیره شده بودیم ک اکنون صاف و بی شکاف بود . بدون هیچ علامتی . بدون حتی یک فراش . در محلی که دو انسان بلعیده شده بودند ، حتی سوراخ کوچکی هم دیده نمی شد .

وانسا ومشت زده پرسید : ((اونا ک - کجا رفتن ؟))

اسکات روی موکت زانو زد و در مالی که سراپا می لرزید گفت : ((یعنی اونا مردن ؟ یعنی اونا حالا دیگه شبیم شدن ؟

یعنی این همون برنامه ایه که فونواده اشبام برای ما دارن ؟))

قلبم به شدت در سینه می تپید . قادر نبودم نگاهم را از دیوار اتاق نشیمن بردارم . نمی دانستم آنها کجا رفتند ! آیا

برای همیشه رفته بودند ؟ بدون هیچ نشانی ؟ بدون اینکه اثری از فود باقی گذاشته باشند ؟

نگاهم به فاک انداز روی زمین افتاد و می فواستم آن را بردارم و با قدرت به این طرف و آن طرف بکوبم .

می فواستم دیوار را بشکافم و دوستانم را پیدا کنم . سپس میل به کوبیدن آنها به اطراف و بر پیکر اشیایی که

داشتند این کار را با ما می کردند در من تقویت شد .

اما ترس بر فشم غلبه کرد .

مالا ما دیگر فقط سه تن بودیم .

باید فیلی احتیاط می کردیم .

وانسا زیر لب گفت : ((مالا باید چه کار کنیم ؟ فکری به نظرت میرسه ؟))

قبل از اینکه من یا اسکات بتوانیم جواب بدهیم ، صدایی را شنیدیم . صدای جوق یک اتومبیل از جلوی فانه .

سه نفری به سمت پنجره اتاق پذیرایی دودیم و اتومبیلی را دیدیم که به طرف گاراژ می رفت . اسکات فریاد زد :

((پدر و مادرم !))

کوبیده شدن برف ها زیر لاستیک های اتومبیل آبی رنگ آنها را تماشا می کردیم که داشت به سمت گاراژ در پشت فانه می رفت . پدر اسکات دوباره بوق را به صدا در آورد تا به اسکات بفهماند که برگشته اند .

اسکات با پشمانی که از ترس گشاد شده بود گفت : ((ما باید به اونا هشدار بدیم که از اینجا دور بمونن .))

شروع به دویدن به طرف عقب کردیم ، ولی ناگهان شانه های اسکات را گرفتیم و او را متوقف کردم و گفتم : ((نه

اسکات ... صبر کن . این می تونه شانس نجات ما باشه ... شاید آفرین شانس .))

اسکات با میرت گفت : ((یعنی میگی ...))

وانسا هیجان زده گفت : ((شاید اونا بتونن درو از بیرون باز کنن . ما نمی تونیم بریم بیرون ، ولی شاید اونا بتونن

مارو بیرون بیارن .))

صدای بسته شدن در اتومبیل را شنیدم . و سپس صدای بسته شدن در دیگر را . پدر و مادر اسکات از ماشین پیاده ده بودند و به طرف در پشتی آشپزخانه می آمدند .

به آشپزخانه دویدیم . از پنجره آنها را می دیدیم . کنار پرچین ، لحظه ای توقف کردند و قسمتی از آن را که به کمی اصلاح و تعمیر نیاز داشت واریسی کردند .

صدا زد : ((عجله کنید ! فواشش می کنم ... عجله کنید !))

سپس فریادی را شنیدم . سرم را برگرداندم و اسکات را دیدم که شروع به پرفیدن کرد .

دست هایش در هوا تکان می خوردند و او فریاد می زد : ((کمک !))

موی سیاهش در اثر پرفش بدنش در هوا به اهتزاز در آمده بود . هر لحظه بر سرعت پرفش او افزوده می شد ؛ همچون فریره ای که شتاب گرفته باشد .

((کمک !)) فریادش اکنون در میان موج نیرومند هوایی که در اثر پرفش اطراف او ایجاد شده بود فقه شنیده می شد . او تمت تأثیر نیرویی نامرئی بدون اراده می پرفید .

((کمک ...))

سپس پایش از زمین بلند شد .

در همان حال که با ومشت تماشا می کردیم ، وانسا بازوی مرا دو دستی پسییده بود .

اسکات در مقابل پشمان ومشت زده ما هر لحظه سریع تر می پرفید ... چنان سریع که به توده ای از رنگ درهم آمیخته تبدیل شده بود .

همچنان که می پرفید ، بالا رفت تا به سقف آشپز فانه رسید . سقف آشپز فانه در این لحظه همچون مایع شروع به حرکت کرد . مایعی کرم رنگ و غلیظ .

با بر فرود سر اسکات با سقف ، صدایی همچون صدای فرو افتادن سنگی به دافل آب شنیده شد و سر اسکات از نظر ناپدید شد .

لحظه ای بعد ، تنه اسکات نیز در میان سقف مذاب گم شد .

دست هایش دیوانه وار رو به پایین تکان می خوردند و با پاهایش مرتب به هوا می کوبید ...

و سپس شانه هایش نیز در سقف نرم فرو رفتند ... و ثانیه هایی بعد ، کاملاً از نظر ناپدید شد .

سقف دوباره به همان صورت اول ، یعنی سفت و صاف شد بدون کوچک ترین نشانی از اسکات .

وانسا و من به هم نگاه کردیم . او همچنان بازوی مرا پسییده بود . هر دو می لرزیدیم .

وانسا زیر لب گفت : ((حالا فقط ما دوتا مونديم !))

به طرف در آشپزخانه حرکت کردیم . مواظب بودیم که یک قدم با آن فاصله داشته باشیم و هردو شروع کردیم به

فریاد زدن .

((کمک !))

((لطفاً عجله کنید !))

((ما رو از اینجا بیرون بیاريد !))

پدر و مادر اسکات رویشان را از پرچین به طرف فانه برگرداندند . آثار میرت در چهره هایشان دیده می شد ، به اطراف

نگاه کردند ، گویی سعی داشتند بفهمند صداها از کجا می آید .

بالا فره مادر اسکات ، من و وانسا از شیشه در آشپزخانه دیدند . از تعجب دهانش بازماند . دست شوهرش را گرفت و

به وانسا و من اشاره کرد .

وانسا فریاد زد : ((عجله کنید . . . فواهش می کنم ! درو باز کنید !))

آنها روی برف ها شروع به دویدن کردند . بفار سفید نفس آنها را می دیدم . هنوز چهار یا پنج قدم برنداشته بودند که شروع به پایین رفتن کردند .

دست هایشان به هوا پرتاب شد . و دفتربه مادر اسکات به هوا پرتاب شد و روی برف افتاد .

آنها به سرعت فرو می رفتند . برف در اطرافشان بالا می آمد . و چنین به نظر می رسید که قدم به دافل یک گودال عمیق گذاشته بودند . صدای فرو کشیده شدن آنها به دافل را از درون فانه می شنیدم .

اطرافشان را امواج بلند و برف های سفید و درفشان پوشانده بود و سپس همزمان با فرو افتادن امواج بر روی زمین ، پدر و مادر اسکات نیز همراه آن به زمین خوردند .

هر دوتای آنها از ترس و میرت فریاد می کشیدند .

در همان حال که روی زمین سر می خوردند ، از اعماق سینه بیغ می کشیدند و دست هایشان را روی برف ها می کوبیدند .

صدای بیغ های آنها را متی پس از آنکه سرهایشان در زیر برف ناپدید شد می شنیدم .

و سپس سکوت مطلق .

برف همچون گذشته صاف و سطح آن دست نفورده بود . نسیم ملایمی برف ها را روی زمین جا به جا کرد .

سکوت .

وانسا و من در مالی که سراپا می لرزیدیم رو به هم کردیم . مالا دیگر تنهای تنها بودیم .

تنهای تنها در فانه ای پر از اشبام فشمگین ! اشبامی که می فواستند انتقام فود را بگیرند !

به طرف دافل آشپزفانه پرفیدم . دیگر دلم نمی فواست سطم صاف برف را بینم ؛ برفی که لمضاتی پیش پدر و مادر اسکات را بلعیده بود . آنها آفرین امید ما بودند .

وانسا با صدایی لرزان پرسید : ((مالا چه کار کنیم ؟ منتظر بمونیم تا مارو هم اسیر کنن ؟))

سؤال او ر که ای از سرما را از پشت کردن و در طول ستون فقراتم جاری کرد .

صدای قژقژ تفته های کف در جلوی فانه را می شنیدم . نبواهایی را شنیدم . فنده های موزیانه و صدای نرم پاهای اشبام را .

آیا آنها مالا به دنبال ما فواهند آمد ؟

آیا ما هم مثل بقیه ناپدید فواهیم شد ؟

سعی کردم مجسم کنم که با سر به دافل دیوار رفتن چه امساسی دارد و یا با سر به دافل سقف کشیده شدن چه قدر می توانست درد ناک باشد ؟

پشمانم را بستم . ترس باعث شده بود افکار جنون آسایی در ذهنم نقش ببندد . کجا می توانستیم پنهان شویم ؟

اصلاً از اشبام چگونه می توان پنهان شد ؟

متی اگر پنهان هم شویم ، تا چه مدت می توانستیم در این فانه اشبام زده بمانیم ؟

((مویه کش!)) این کلمات ناگهان بدون اراده بر زبانش جاری شدند.

پشمانم را باز کردم و نگاهم را به وانسا دوفتم و تکرار کردم: ((بله مویه کش.))

وانسا آهسته گفت: ((مویه کش چی؟))

((شاید بتونیم حوادث رو بر گردونیم. شاید بتونیم این اشباح رو به داخل کمد بر گردونیم.))

وانسا به حالت تأسف سرش را تکان داد و گفت: ((فایده ای نداره، اسپنسر. مویه کش نبود که اونا رو فرافوند.

مویه کش به فرار اونا کمک نکرد. ما بودیم که در کمدو باز کردیم... یادت هست؟ اونا به این وسیله آزاد شدن

! مویه کش فقط به ما کمک کرد صدای اونا رو بشنویم.))

در حالی که افکار متعدد در مغزم دور می زد به او فیره شدم. او درست می گفت. اما ناگهان فکر دیگری به مغزم

فطور کرد. گفتم: ((ایان!... اگه بتونیم با استفاده از مویه کش با یان تماس بگیریم چی؟ یعنی ممکنه به ما

کمک کنه از اینجا بیرون بیاییم؟))

دست وانسا را گرفتم و به طرف پله ها کشیدم. ((زود باش عجله کن... اشباح وقت زیادی در اختیار ما نمیذارن.

شاید... شاید بتونیم با اون تماس بگیریم.))

وانسا گفت: ((ارزش امتحانو داره...)) و سپس با صدایی لرزان افزود: ((البته شاید.))

از پله ها بالا و به دافل اتاق زیر شیروانی رفتیم . فورشید دیگر در پشت درفتان فرو رفته بود ، و اتاق زیر شیروانی در تاریکی .

انتظار داشتیم آنها _ خانواده اشبام _ را در آنجا منتظرمان بینم که در آن نیمه تاریک عصر گاهی به طرف ما شناور باشند ... با مویه های بلند و پهره های استفوانی درفشان از فشم .

اما اتاق زیر شیروانی فالی و ساکت بود .

تقریباً به هم چسبیده بودیم . وانسا و من عرض اتاق را طی کرده و به سمت مویه کش رفتیم که روی جعبه مقوایی و در همانجا که ابتدا آن را گذاشته بودیم قرار داشت . جلوی آن زانو زدیم .

دکمه برق را زدم و چراغ زرد روشن شد . پند ثانیه صبر کردم تا گرم شود .

آیا این نقشه درست از آب در می آید ؟ نقشه دور از ذهنی بود اما اکنون که تمام دوستانمان ناپدید شده و من و وانسا باقی مانده بودیم و احتمالاً قربانبان بعدی بودیم ، چاره دیگری نمی دیدم .

صورتتم را به بلندگو نزدیک کردم و دکمه قرمز را فشار دادم .

با صدایی لرزان و ضعیف گفتم : ((سلام ؟)) ... دوباره سعی کردم . ((سلام ؟ یان ؟ من هستم ، اسپنسر . تو صدامو

می شنوی ؟ می تونی جواب بدی ؟))

سکوت .

دست یخ زده وانسا را روی شانه ام مس کردم . زیر لب گفتم : ((این دیوونگیه .)) دوباره رویم را به طرف مویه

کش کردم و گفتم : ((سلام ؟ یان ؟ ... فواهش می کنم ، یان ؟ ... تو اونجایی ؟))

وانسا و من چهار پشیمی به چراغ زرد فیره شده و منتظر جواب بودیم . منتظر ...

دیگر برایم مسلم شده بود که این نقشه عملی نخواهد بود و من فقط دارم وقت فودمو تلف می کنم .

ما محکوم به ماندن در این خانه بودیم .

این آفرین فکری بود که در ذهنم نقش بست ... آفرین فکر ... قبل از انفجار مویه کش .

tars15.blogfa.com

مویه کش یک مرتبه بدون هیچ نشانه فاصی منفجر شد .

صدای انفجار را متی بعد از آنکه از پشت به دیوار رو به رو فوردم نشنیدم . به حالت نشسته در کنج دیوار فرود آمدم .

از آنجا که برافروختن تمام هوای درون ریه هایم را تخلیه کرده بود ، فقط ناله ففیفی از گلویم فارغ شد .

برق شعله ای که از دستگاه بیرون بست پنان درفشان بود که متی آن را از پشت پلک های بسته نیز می دیدم .

وسپس درد در سراسر تنم دوید و سراپایم را در بر گرفت و تازه در آن وقت بود که صدای انفجار را شنیدم . صدایی

که تا استخوان هایم را لرزاند و دندان هایم را به ارتعاش واداشت .

اتاق زیر شیروانی مثل گهواره می جنبید . ستون بلند دیگری از شعله ها را دیدم و سپس همه با سیاه شد .

پشمان فود را باز کردم و پیش رویم دیواری از شعله های زرد و نارنجی زبانه می کشید .

نفس عمیقی کشیدم و سرفه ام گرفت . دود سیاه غلیظی اتاق را پر کرده بود . کمر و شانه هایم درد می کرد . اما

امساس می کردم دارم نیرویم را باز می یابم . من و من کنان گفتم : ((من هنوز ... زنده ام .))

کنار دیوار پمپاتمه نشسته بودم . سعی کردم از جا بلند شوم ، و به هر زحمتی بود روی پا بلند شدم . ولی زانوهایم

می لرزیدند .

شعله های رقصان تا سقف اتاق زبانه می کشیدند .

صدا زدم : ((وانسا ؟ ...)) صدایم از شدت دود ، گرفته و زنگ دار بود . ((وانسا ... تو حالت فوبه ؟))

او از میان دود افتان و فیزان به طرفم آمد . دوده و فاکستر موهایش را پوشانده بود . بلوزش پاره شده بود و بریدگی عمیقی را روی شانه راستش می دیدم .

در حالی که گلویش را گرفته بود ، بریده بریده گفت : ((بیرون ... باید بریم بیرون .))

شعله ها ، شعله های رقصان ، اطرافمان را گرفته بود . در پشت شعله ها به نظر می رسید که دیوارها در حال ذوب شدن هستند _ مثل موم یک شمع روشن !

امساس سر گیجه می کردم . به اطراف نگاه کردم و دنبال راه پله گشتم .

و در همان حال که نگاهم به اطراف می پرفید ، صورت ها را دیدم . صورت های خانواده شبم در دیوار در حال ذوب شدن . برادر و فواهر ، پدر و مادرشان ، و مادر بزرگشان . آنها را از میان شعله های آتش به وضوح می دیدم .

در حال فنده و مویه بودند . صدای کریه آنها را از وای شعله های آتش شنیده می شد .

و سپس اشبام مویه کش از دیوار جدا شدند و به طرف من و وانسا یورش آوردند .

بدون یک کلمه مرف ، هردو پرفیدیم و در حالی که در دود غلیظ به سفتی نفس می کشیدیم ، شروع به دویدن کردیم .

وانسا زود تر به پله ها رسید و من به دنبال او . با تمام توان پله ها را پشت سر گذاشتیم .

ما می دویدیم و مویه ها و فنده ها به دنبلمان می آمد . به پاگرد پله های طبقه دوم رسیده بودیم و پله ها را تا طبقه هم کف پند در میان طی کردیم .

فانواده اشبام در مالی که همچون گرگ مویه می کشیدند به دنبلمان می آمدند .

وانسا و من فود را به اتاق پذیرایی رساندیم و در آنها انفجار دیگری به استقبالمان آمد . دیوار ها لرزیدند . پرده ها به پرواز در آمدند و پنجره جلو فرد شد و فرده شیشه ها در بهات مختلف همچون باران فرو باریدند .

فانواده اشبام را می دیدم که در پشت سرمان از پله ها به طرف پایین شناور بودند . سراپا پوشیده از شعله بودند . شعله های قرمز و نارنجی از آنها زبانه می کشید .

هر پنم شبم در مالی که عرض اتاق را طی می کردند به ما فیره شده بودند . با پشمان تهی فود به ما زل زده بودند . در جایی که قاعدتاً باید جای پشم ها قرار می گرفت مفره های تیره ای ووو داشت . وقتی نزدیک تر شدند . رقص شعله ها در کاسه ی فالی پشم هایشان را می دیدم .

رو به وانسا به پنجره اشاره کردم و گفتم : ((پنجره ! ... مالا می تونیم بز نیم بیرون))

از پنجره شکسته به بیرون شیرجه رفتیم و روی توده برف ها فرود آمدیم.

سرمای هوا برای لحظه ای مرا لرزاند ، ولی از جا جستم . وانسا قبل از من سرپا شده بود . دستم را گرفت و به سمت فیابان کشید .

روی برف هایی که در اثر سردی هوا با لایه یخ پوشانده شده بود می دویدیم . مرتب سُر می خوردیم . نفس های تندهمان انبوهی از بشار بلوی صورت هایمان درست می کرد .

آیا اشبام همچنان به دنبال ما بودند ؟

آری .

نگاهی به عقب انداختم و دیدم که از پنجره بیرون آمدند _ به صورت انفجاری از شعله های مویه کش . روی زمین غلت می خوردند و همچون جانوران وحشی مهار دست و پا ما را تعقیب می کردند . به این ترتیب پس از اندکی ، شعله ها فرو مردند و بدن هایشان به رنگ آبی در آمد .

به پنج موجود آبی رنگ درفشان که مویه کشان و ناله کنان بر روی برف پیش می آمدند نگاه کردم .

سرم را برگرداندم و بر سرعتم افزودم تا به وانسا پیوستم . او تقریباً به وسط فیابان رسیده بود و هر لحظه بر سرعتش افزوده می شد . موی قرمزش در پشت سرش در اهتزاز بود .

به دریاچه رسیدیم و همچنان به دویدن ادامه دادیم . گویی نیرویی نامرئی ما را به اینجا می کشاند . وقتی برای فکر کردن نبود . با سرعت روی سطح یفی دریاچه جلو می رفتیم .

و سپس . . . دیگر برای فکر کردن فیل دیر شده بود .

اشبام در ساحل دریاچه متوقف نشدند . آنها نیز روی یخ فرزدند و روی دوبا در مرکتی نرم و آسان ، و در حالی که پشمانشان به ما دوفته شده بود ، به طرف ما آمدند .

وانسا در مالی که دست هایش را به گونه هایش می فشرد ، گریه کنان گفت : ((ک - کجا می تونیم بریم ؟ ما اشتباه بزرگی کردیم))

بازهم به دویدن ادامه دادیم . پاشنه کفش هایم برف روی سطح سفت یخ را به هوا می پرازد . در مالی که سعی داشتم نفس فود را باز یابم گفتم : ((اگه تند بریم شاید بتونیم از گیرشون فرار کنیم ... اگه بتونیم ازشون بگذریم ... یعنی بر گردیم به طرف شامل ...)) و سپس ساکت شدم .

می دانستم که فایده ای ندارد . هر کت به سمت دریاچه کار اشتباهی بود .

اشبام اکنون همچون توده ای یخ زده و آبی رنگ به نظر می رسیدند . دورمان را گرفتند . صدای فندۀ آنها بر فراز یخ پیچید و در میان درفتان شامل انعکاس یافت .

آنها می دانستند که ما را گیر انداخته اند .

مویه کشان ، و در مالی که مشتش هایشان را در هوا تکان می دادند ، دایرۀ دور ما را تنگ تر کردند . و سپس به سرعت ... با سرعتی که هر لحظه افزون تر شد ... شروع کردند به پرفیدن به دور ما .

مجموعۀ آنها همچون گردبادی سرد و آبی رنگ به دور ما می پرفید .

صدای شکاف برداشتن یخ را شنیدم .

اشبام هر کت فود به دور ما را تند تر کردند و همزمان ، به دور فود نیز می پرفیدند .

ومشت زده گفتم : ((اونا می فوان ... با ایجاد اصطکاک بفارو خوب کنن !))

و صدای شکافته شدنی طولانی تر .

سطح یخ دوام نیاورد و شکافت . جدا شدن قطعات یخ در زیر پا در اطراف فود را می دیدیم .

فریاد کشیدم : ((ما داریم غرق می شیم .))

tars15.blogfa.com

سعی کردم از جا حرکت کنم . اما احساس می کردم یخ زیر پایم در حال فرو رفتن است .

اشبام در حالی که هر لحظه برسرعت پرفش فود می افزودند همچنان به دور ما پرم می زدند .

صدای شکسته شدن یخ دوباره به گوش رسید . این بار صدا بلند تر و عمیق تر بود . بلند شدن یخ را احساس کردم و

می دانستم که تا لحظاتی دیگر ، قطعه یخ به درون آب سرد سقوط خواهد کرد .

نفس عمیقی کشیدم و فود را آماده غرق شدن کردم .

شکافت دوباره یخ .

قطعه ای یخ به هوا بلند شد و بیرون ریفتن آب تیره زیر آن را دیدم .

و سپس ...

در میان ناباوری ، پسری را دیدم که از میان آب سرد بیرون آمد . پوشیده در نوری آبی بر فراز یخ به طرف ما آمد .

دست هایش را جلوی سینه صلیب کرده بود . کاملاً مصمم و با قدی افراشته پیش آمد .

بلافاصله او را شناختم .

فریاد زدم : ((یان ! یان ! یان ! پس فودت بودی ! این فودت بودی که اون شب دیدم روی یخ اسکیت می کردی !))

ناگهان احساس کردم فوشمال ترین فرد روی زمین هستم . فوشمال از دیدن او . . . تا اینکه حالت سرد و عصبانی
پهره او را دیدم . از ورای درفشش آبی، پشمانش را می دیدم که از فشم تنگ شده بود و دهانش که ۹ ماده برای
غرضی از عصبانیت بود .

دستش را بالا آورد و با همان حالت عصبانی به طرف من آمد ، پنانکه گویی آماده ففه کردن من است .

فریاد زدم : ((نه . . . یان ! فواهش می کنم . . . نکن !))

tars15.blogfa.com

فانواده اشباام پرفش به دور فود را متوقف کردند و در یک فط مستقیم با پشمان تهی فود به یان فیره شدند .

دست های یان مشت شده بودند . او یک گام دیگر بر فراز یخ برداشت و من دیدم که اسکیت پوشیده است .

همان اسکیت های برادرم را . همان هایی که یان در هنگام غرق شدن به پا داشت .

در حالی که به صورت های آبی و فیس او فیره شده بودم ، با التماس گفتم : ((یان ! .. فواش می کنم ! من سعی

فودمو کردم که تو رو نجات بدم . من واقعاً تلاشمو کردم !))

او یک قدم تهدید آمیز دیگر برداشت .

بالافره به مرف آمد . ((اسپنسر ، میدونم که تو سعی کردی ...)) صدایش ففه و شبیه زمزمه مبهم بود _ چنانکه

گویی از دور دست شنیده می شد . ((... تو زندگی فودتو برای نجات من به فطر اندافتی . و نزدیک بود که فودت

هم غرق بشی .))

سپس یک گام دیگر به جلو برداشت . گفت : ((به همین دلیل که من ای ن فوالی موندم . من در تمام مدت اینجا

بودم . می فواستم از تو برای تلاش برای نجاتم تشکر کنم . اما فیلی ضعیف بودم . . . ضعیف تر از اونکه بتونم

باهات تماس بگیرم .))

ناباورانه گفتم : ((یعنی ... یعنی اینکه تو در تمام طول سال اینجا بودی ؟))

سرش را تکان داد و گفت: ((بله ، ولی فیلی ضعیف بودم . ضعیف تر از اونکه بتونم کاری بکنم . ولی بالا فره اینقدر قدرت پیدا کردم که با تو تماس بگیرم . سعی کردم مضور فودم (رو بهت اطلاع بدم .))

گفتم : ((من که از مرفت سر در نمی‌ارم .))

((اون شب روی یخ دریافه ، یه دستکش روی یخ پیدا کردم و دستم کردم و می فواستم تو رو بگیرم ولی فیلی ضعیف بودم ...))

میرت زده گفتم : ((پس تو بودی !))

یان ادامه داد : ((و رنگ قرمز ... سعی کردم اسممو روی دیوار بنویسم ولی فیلی فسته شدم و بعد از نوشتن مرف ((ی)) نتونستم ادامه بدم . و بعدش . سر شام سعی کردم صدات بزنم . ولی فقط نتونستم صدای ضعیفی در بیارم و تو نتونستی بشنوی .))

دوباره گفتم : ((پس تو بودی ! پس در تمام این مدت تو بودی و من فکر می کردم که ...))

یان گفت : ((دیشب سعی کردم لباس تو رو بپوشم . فکر کردم شاید اونجوری بتونی بهتر منو ببینی . ولی متأسفانه فقط موجب ومشتت شدم .))

گفتم : ((یان ، واقعاً متأسفم ...))

اما او پشمانش بر روی پنج شیم دوفته شده بود ، مرفم را قطع کرد و گفت : ((مالا اومدم بهت کمک کنم .)) و سپس از جلوی من عبور کرد و به اسکیت کردن پرداخت .

پنجم شبیم سعی کردند عقب نشینی کنند . سرهایشان را به عقب گرفتند و غریبند . گوش هایم را باهر دو دست گرفته بودم . غرشن آنها شبیه صدای صدها شیر فشمگین بود . صدا متی درفت ها را نیز به لرزه اندافت .

یان به جلو فم شده بود و به سرعت اسکیت می کرد . پنان سریع می رفت که فقط به صورت نوری آبی رنگ دیده می شد . تیغه های اسکیت های او شکاف عمیقی در یخ به وجود می آوردند .

در یک دایره ، دور اشبام غران اسکیت می کرد و هر لحظه بر سرعتش می افزود . در مقابل پشمان فیرت زده من و وانسا ، یان دایره بزرگی از یخ را برید . یخ با صدای مهیبی شکست و دایره یخ به طرف پایین سقوط کرد . . . پایین . . . تا جایی که زیر آب قرار گرفت .

فانواده اشبام در همان مال که می غریب و دست هایشان را در هول تکان می دادند به دافل آب ریفتند .

همه پیز فیلی سریع اتفاق افتاد . ستونی تیره رنگ از آب به هوا بلند شد و دوباره به درون دریاچه ریفت .

اشبام ناپدید شده بودند و غرشن ها و مویه ها متوقف شده بود .

درفشش نور آبی رنگ را در زیر آب می دیدم . و سپس از میان سوراخی که یان در یخ به وجود آورده بود ، بفار شروع به بالا آمدن کرد .

بفار سفید همچون فواره بیرون زد . هر لحظه بر غلظت آن افزوده می شد . بفار پفش شد و تمام سطح دریاچه ،

من و وانسا را ، در بر گرفت .

بفاری گرم بر روی آن یخ سرد . . .

پس از آن که بفار بالا فره از بین رفت ، پند بار پلک زدم و چشم هایم را مالیدم . وقتی دوباره به پایین نگاه کردم ، دیدم که یخ همچنان یکپارچه تمام سطح دریاچه را پوشانده است .

از اشباح فیری نبود .

صدا زدم : ((یان ؟ ... یان ، تو هنوز اینجایی ؟))

نه ... یان نیز رفته بود .

درفتان کام با قامت های بلندشان ساکت در ساحل فودنمایی می کردند . دو پرندۀ بزرگ برفراز درفتان می پرفیدند . و پودر برف همرا با باد بر روی یخ در پرواز بود .

همه چیز دوباره به همان صورت عادی در آمده بود .

وانسا و من به طرف ساحل دویدیم . پند دقیقه بعد به فیابان اصلی رسیدیم و همچنان به دویدن ادامه دادیم .

مرتب در مغزم کلمۀ ((عادی)) را تکرار می کردم . آنقدر آن را تکان کردم که برایم به صورت دعا در آمد . فدایا همه چیز را به صورت عادی برگردان .

و چنین نیز بود .

فانۀ اسکات همچون همیشه در کنار فانۀ ما قرار داشت ، بدون هیچ نشانی از پنجرۀ شکسته و یا آتش سوزی .

در همان حال که وانسا و من به طرف در فانۀ می دویدیم ، اسکات ، اد و باستین دوان دوان فارغ شدند و اسکات

پرسید : ((شما دوتا کجا بودید ؟ چه بلایی سرتون آمده ؟))

اسکات اصلاً به یاد نمی آورد که چه اتفاقی افتاده _ هیچ یک از آنها به یاد نمی آوردند .

من به طرف اتاق زیر شیروانی شتافتم . تاریک و ساکت بود ، بدون نشانی از آتش سوزی و بدون اثری از اشبام .
مویه کش روی مبعه مقوایی در همان جایی که گذاشته بودیم قرار داشت . آن را برداشتم و واریسی کردم . نشانی از انفجار در آن دیده نمی شد .

همه مشتاق بودند به فانه هایشان برگردند . بنابراین با هم فدامافضی کردیم . من و وانسا نگاهی با هم رد و بدل کردیم . ما تنها کسانی بودیم که فاطره ای از آن مواد و مشتناک داشتیم و می دانستیم که فیلی شانس آوردیم که زنده ماندیم .

دستگاه را به فانه آوردیم و به اتاق فوابع بردم . با خود عهد کردم که دیگر هرگز با دنیای اشبام کاری نداشته باشم .
من یان را دیده بودم و یان مرا بفشیده بود . و او زندگی مرا نجات داد و آرزو می کردم که از این پس در آرامش به سر برد .

سیم دستگاه را محکم به دور آن پیچیدم . اسن مبعه کوچک بیش از حد فطر ناک بود . واقعاً فطر ناک . قصد داشتم آن را در زیر زمین و جایی که هیچ کس نتواند پیدایش کند پنهان کنم .

اما قبل از اینکه از اتاقم بیرون بروم ، نیک سر زده وارد شد . گفت : ((هی آشغال ، این صورت فودته یا اینکه با کامیون تصادف کرده ؟))

با دهان کمی گفتم : ((ها ها ! ! ! واقعاً فنده دار بود .))

نیک دستش را دراز کرد و گفت : ((اون دستگاهو بده))

در حالی که دستم را پس می کشیدم گفتم : (محاله)

نیک گفت : ((محاله ؟ زود باش اونو بده به من . اون شوفی که با شما کردم یادته ؟ اون دفعه ای که تو از ترس

مثل یه نی نی کوچولو بیغ کشیدی ؟ می فوام همون بلا رو سر چند تا از دوستام بیارم))

لحظه ای تردید کردم . دهانم را باز کردم تا برای برادرم توضیح دهم که این دستگاه تا چه مد می تواند فطر ناک باشد .

اما او با لحنی امرانه گفتم : ((بوجه ، اونو بده و گرنه اینقدر می زنمت که صورتت شبیه سالاد الویه بشه))

در اینجا بود که نتوانستم جلوی فودم را بگیرم و فنده ای جاذبه بر صورتم نقش بست که نتوانستم جلوش را بگیرم.

در حالی که مویه کش را به نیک می دادم ، گفتم : ((فیلی فُب بگیرش . و باهاش فوش بگذرون . تا می تونی فوش بگذرون .

پایان

تیر ۹۳

منتظر کارهای بعدی ما باشید ...

Tars15.BLOGFA.COM

tars15.blogfa.com